کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان هدایت، خوانبدم در سال دیر
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۷۷
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۱۴۲

محسن م بهالی

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان هدایت، خواب هم در سال دهم
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۷۷
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۱۴۲

۱۵۹۷۷
۲۰۷۱۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عشق به بسم الله از ما طلقه لب بگشا — رخصت در حجله جان وانگاه بگو با ما

در اول این دفتر یاد آر ز پیغمبر — همت طلب از حیدر تا جان شود گویا

انوار محمد را زین سان ز علی بینی — آن مظهر این مجلا این آینه آن سیما

آینه دلی باید تا عکس در او آید — رخ بر تو چو بنماید بشناسی رنگ با بی رنگی

پس پس ز ان انوار مکشوف شود اسرار — ناطق شوی از کفتار رو انگار زبان گویا

اسرار کجا شاید در ملک بیان آید — آینه دل باید تا عکس شود پیدا

تا بر تو بیان جان از غیب بود پنهان — العشق بمشتاقان از آینه دل بنما

آینه مجلا کن در غیب تبر آ کن — بر یار تو لاگن العشق در یکتا

آینه بسنگی زن بر یار تو قلبی زن — در کام نهنگی زن تا بحر شود آذر یا

در یای آلهی بین آن گشت ما هر بین — آن نوگت و شاهر بین هستی بگن انجا لا

از خود بدر آ آن شو جانی ده و جانان شو — سنگ بنه و کان شو اینک در و اینجا

کز پرتو ربانی کردی همه نورانی — بر جمله اکوانی جان تو شود پیدا

هر رمز و عیانی را اهر نفس و پیدا — هر سر و علانی را بینی همه جا بر جا

از پرتو عکس نور شو ریده ز شر ظلمت — هم نور ز حق هم شو ز حلاج شنو اسرا

آن کیست انا الحق کفت یا کیست که الیس گفت — منصور ز عشق آنکفت افتاد بهوش

صامت تو دهان در بند بهره ده مستحق ناچند
آگه نشوند از پند پوشیده به این مسرها

خدارا ساقیا زاده در پیمانه کن ما را — ز جام عشق مست و بیخود دیوانه کن ما را

اکر مستی ما خواهی تو ای پیمانه پیمایی — چهل روز از تفضل جا در میخانه کن ما را

اکر خواهی که نه ز نجیر ماند نه سلاسلها — ز چشم مست پر آشوب خود دیوانه کن ما را

در اجزای شمع در خانه مانند پروانه — بدار یکدم و پیمانه شبی پروانه کن ما را

تو ای صورت مه آینه تو کیی مرصع کنجینه — بیای آشنا از خود شناس بیکانه کن ما را

منم رند خرابانی نیم پروا تو ابزاهد — بطاعن و لعن اندر رشته صد دانه کن ما را

زهی اسمت پناه هر فراغت بخش همت را
نه چون فریاد و شیرین در زبان داف دل ما

جز نور خدا را دشمنی نیست جهان نیز را — نور یست که پرکرده همه کون مکان نیز را
در پرده عدم از لی کون نهان بود — تقدیر برون کرده چه سرّ نهان نیز را
در عالم ذرات جهان گشت هویدا — چون خواست در آمیخت بهم هیکل عاشر
از نقطه کن این همه ذرات برون تاخت — در هیکل عنصر شد و بگرفت جهان نیز را
که میدهد و کاه ستاند ز غناصر — از لطف و کرم هستی این هیکل عاشر
کس بجز از حق که بقبضهٔ خود رشید — کی قدرت رنگت بکه معدن کان نیز را
بنگر که مساویست ز رحمت همه احسان — چه کافر و مسلم همکی پرورد جوانیز را
در باصره این دیدن الوان ز که باشد — تفهیم و تفهم ز کجا سمع دسانیز را
تا پند و کرید ز عجایب ز معارف — تمییز عطا کرده خدا چشم و زبانیز را
بر مرغ هوا ماهی دریا ز تفضل — بیوسته رسد رزق هم اینزاو هم انیز را
از خاک گیاه آرد و از سنگ برون زیب — وز آب و علف سیر نماید همه انیز را
ور حرص نکاهد شود طالب دنیا — گر حق دهدش نعمت این ملک جهانیز را
صامت ز کجا بودی تو انطق و بیانی — در بهری تو داده خدا انطق و بیانیز را

ان الله

ای آنکه تو از جمله مقصود نهانی ما — در دیر و حرم ذکر تو گویا به بیانها
ممکن همه در پرده تقدیر تو پنهان — ظاهر تو نمودی ز کرم سرّ نهان ها
از پرده غیب تو برون گشت جهانها — در قالب اجسام نهادی تو روانها
مقصود دگر نیست چیست خلقت — مخلوق اگر باز کند چشم عیانها
در معرفت حق که بود راه بمقصود — آلوده محال است مگر پاکی جانها
در وصف صفات همه ذرات عجز است — گر معرفتت فرض و کنگ است زبانها
سرمست نگار اطمع نیست ز دنیا — ار زانی زناید بود و طعمهٔ خانها
جز اهل یقین را حقیقت نکشوده — کم گشته راه اند همه اهل گمانها
مردان ره حق ز سموات گذشتند — یکگام کنند اهل یقین ملک مکانها
گر قلب بدگر بود و فکر مداخلب — صامت نشود آلوده از این ذکر زبانها

حق همت چه آفتاب پیدا — لیکن نه بچشم سر بهر بینا
با دیدهٔ دل بدل نظر کن — چون موسی و طور بین تجلی
از دیده جمال اوست مسطور — از قرص مظهر شد در افقا
نزدیک تر از تو نیست چشمان — گر دیده حجاب از خود و ما

از کثرت نور گشته محجوب — پنهان زدو چشم و نیست پیدا
نوریست که اوست عین دیده — جوز خود نکرده پیدا و را
آن ماهی قعر گفت کو آب — حق داشت ندیده غیر دریا
آن غرقه بحر عشق هر کز — آگه نشد از کوه و صحرا
ای غرقه در این گشته پیر — مندیش عمیق و طول و پهنا
هر مشکلی آنر زمان نشود حل — دانی ز علوم تا معما
حق در دل عاشقان موحد — با دیده دل ببین تو او را
گر طالب قرب لایزالی — اغیار بران به لا و الا
بیواسطه راز کو و بشنو — دل ساخته حق چه طرز سیما
در غنچه دل شده است مستور — بگشا چه کل و بکن تماشا
خورشید فلک ز چرخ چارم — صد تیغ کشد بچشم بینا
دیدار نه بیش بجز آب — یا آئینه عکس او است پیدا
حق آمد و رفت با طل از دل — خود ناظر و خود بخود همویدا
این ما و منی ز خویش بر دار — بلکه نبود حجاب اصلا
با دیده دل بیا بنگر کن — پیدا ز شراست تا ثریا

در خود بنگر که از کجائی — در عنصر جسم و قید دنیا
تو صورت خلق عرش و فرشی — عارض بگذار و رو بیا لا
تا چند مقیدی به بستی — از قید در آ به پر بیا لا
از خواهش نفس رو حذر کن — ایجان عزیز هل تمنا
مشاطهٔ این خیال فانی است — مکارهٔ خلق اهل دنیا
آدم ز بهشت رفت بیرون — از گلشن قرب نفس همرا

صامت تو بقید نفس دونی
یاری بطلب ز حق تعالی

در بوته دم نقره کن ای خیر چو کیمیا بیابی — بگداز مس را قلب خود زر کن هر دو را بیابی
بعضی حریص کیمیا جادو کران در این بمانند — وان زاهدان اندر ریا قومند نه اصحابی
این زاهدان بمعنی بهل با اهل دل شو متصل — چون ماهیان بگسل ز گل رو غوطه زن آن بحر را
با اهل دل رو تو قرین بگسل ز خلق آن لاین — از زاهدان دور کن نی تسلیم شو اتقیا
گر چه ز مردم عابدند در کوشها پنهان شدند — در اندرون منزل کنند با سعی چون اصحابی
آن لکان زاهد نیز از شک رهیده نه یقین — بگزین تو او را هم نشین تا در شیخ و شابی
شمس منور را بجو در ظل او راهی ببر — پی را همه یارت عدو با دل مرو همتا بی

شمس است طالع در جهان فرد از برای فرد هان — فرد حاضر باش در میدان صافی تا اجل بر سر
صامت تو از زه آمدی اکنون بیا پیش رو — هشیار شو صامت ازخود در سر ره منتظر

صامت چه پر کار آمدی بر نقطهٔ اول زدی

بر اصل خود واصل شود هر کو بجا اصلی بجاست — ابتدا

ای همرهان غافله آمد سر و پیش اصل الاصل هان — دنیا ست هم چون منزله فرد و ازان زین بگسلان
تا چند در این خاکدان زحمت کشی بار دنی — دنیا ست جای ابلهان عاقل نماند در بلا
کوچ نه تا ان قدر و میان آید بر دار الامان — یا پیش عیش جاودان مائیم در ملک بقا
آید گر دیو و ددان کز عرشیان دارد حذر — از فرش آسان ره علا مائیم مشتاقان لقا
در ما کشاده خازنان چون نیز بان مهربان — گوید چه دوزخ ای جهان در روضهٔ رضوان درا
ابلیس باشد در کمین آنراه زن آدم لعین — بگسل ملک گوید که هین با مایه پر بالا بیا
هم جنس روحانی بری بهتر ترقی آمدی — بر صورت آدم شدی رفتی بملک بگزین علا
کی دور مانده از وطن تا چند اندر کوی من — در فرقت و رنج و محن هجران نباشد لا تحزنی
تو از ملایک بهتری یا معرفت زان بگذری — تا بر حقیقت رهبری پرسی تو تا قرب دنی
رو شد مجرد در جهان زین جنس خود در اوج دان — سیری تمامًا لامکان عالم ببین بی منتها
آمد خطاب از لم یزل بر بندگان روز ازل — هم آن تو باشی ابد غیر تو باشد تا ابد آز ارزقا تو بلا

صامت اگر از ابتدا بر رفتهٔ قالو بلا
اکنون بجا آور وفا تا کو بمیت صدر مجا

عاشق تو قلندر و دارا دل بخرابات آید — سنداله دو جا من زن و انگه بمناجات آید
در باده عشق یار مخمر است در او اسرار — آن کس نرسد تا نشیارد بنیشش و بمیقات آید
تا چند از این مستی برفرزش تو پا بستی — رستی گر از این پستی تا ملک سموات آید
کن قطع ز آب و گل تخریر بکن حاصل — حاجت بطلب از دل در وادی حاجات آید
از فرع بکن فیصلے تا یار کند وصلے — کن فصل که خود اصلی بیرون ز نجابات آید
باقی ات ترا هستی از قید اگر رستی — پرواز کن از پستی بر فرق سفارات آید
ای جاهل نادان آور بقول ایمان — آور دنی فرمان بر فرمان و بطاعات آید
روضه مت پیری کن خود عید فقیری کن — از فقر امیری کن بر کشف و کرامات آید

صامت تو نکو کفتی اسرار چه در سفتی
از گفته پر آشفتی بر جمع خیالات آید

صد پاره بهم دوزم این خرقه پشمینه را — مارا چه بر غنها یا جامه رنگینه را
پشم است لباس ما تا جان دهد از ما — خرامش نکند فرما آن طلعت شیرینه را
نقش چه قدح دارم رطلین کشیدم را — نه لب دفراز آرم نه کاسه سیمینه را

از قید جهان رستم خود را بتوانی کرد
بر سلسله پیوستم پس رستم و پیوندش را

قانع کشد از دریوزه کش از غیب رسد روزی
کم ده است حرام قوتش آن خوان سلاطین را

از خلق گریزان است آشفته جانان است
او اهل انسان است راند است شیاطین را

گر سنگ ببارد تسلیم و رضا دارد
بگذر ز بیابان آمد شهر نیست نزدیکین را

در کسوت الفقر فخر موجب فخری
رو طعنه مزن زاهد از فقر مسکین را

قانع ز غنی تهیدستی زده بر قیصر
فغفور بگین چاکر کرشاه بود چین را

صیقل است زدرویشان خواهد ز تکبر نان
از زر و ترش پلندپیشانی بر چین را

این فقر تو باشد ننگ کو عقل و کجا فقر
حق دوست کنی و جنگ مانی تو ز آئین را

گه بوق زنی در دره آلوده ز خاکستر
او گر کشی چون خر خود دست شده نفرین را

تو تاج سر داری هم خرقه بسر داری
رشته بگذار و برهم زن آئین را

عشاق بسی هستند کز جام ولی هستند
وز قید جهان رستند در یاب تو ایشان را

با خرقه و با موزه در دیر و همه روزه
بر کرده بهر ریوزه آن کاسه چوبین را

در کعبه بر ریزد پران پر آتش کی گشکول
ده رطل خورد مالکرا کاو دان فخر دیرین را

در دیده مزن دریشا تاج و کمر ایشان
مردود همه پیران کی یافته تلقین را

پیغمبر از و مولا افکنده میان غوغا
الگذب از او برما کرده ده دیرین را

بدنام کن در درویش دور است از بهر کیش
ور نیک بود مستیش یار است شیاطین را

صامت که بود آنکه گفتار زده دم را
همشد سبب ابله نشنیده مضامین را

نادان تو چه میدانی پوسیده و بیمغز
اسرار نیابد گفت از عقل بریز این را

بوجهل نبی را دید افجار از او بشنید
از جهل صنم بگزید بگذار شده قرآنرا

آن بوجهل ملعون بد عزم تبر آن دون
نفتاد بنیز مخزون قابیل شد ایمانرا

در صورت انسان بود پس بتر از بوزن
او فتنه دوران بود دیاد شده شیطانرا

گفت که خدا فرمود چون صاحب بوزن
نفرین شده آمد رود یاغی شده فرعونرا

اعجاز نبی دید بنداخت بقعبه
تو عقل و کجا دیده وان اعمی نادان را

بس عاشق آزاده کو مست شراب
سر کفته سر داده در یافته جانان را

عشاق بسی هستند کز جام ولی هستند
وز قید جهان رستند در یاب تو ایشان را

صامت تو مگو اسرار بنگر تو بذا اغیار
بوذر کند فاش انکار از راز چه سلمانرا

مرا که عشق تو دارم چه جای من خراب
از چشم مست تو مستم مدام مست و خراب

ز دکر بریده کو شد نوای تو جدا نیست
در این بساط چه حاجت به چنگ یا به رباب

چنان گرفته‌ام از خود که در خود آیم نیز
مرا که پنجه‌ٔ مژگان تو است یار خود در یاب

نه پنجه دیدنست که اصحاب کهف را بودند
بروز حشر مگر سر برآورم از خواب

چه مستی است که از خود خبر ندارم هیچ
بروز حشر مگر سر برآورم از خواب

یک نظاره ز خود رفته‌ام چه می‌پرسی
اگرچه نیز رخت باز بوده‌ام است حجاب

اگر که یار تو باشی مرا است راحت جان
هر آنچه غیر تو آن بر من است عین عذاب

بغیر عشق ز دنیا طمع نکردم هیچ
بروز حشر چه پرسندم ز هیچ و چه جواب

مریض ملک جهان گشته‌ام چه سگ کند
چه حضر فرض طمع دارد تا بنوشد آب

هر آنکسی که گذشت از وجود ظلمانی
بخورد آب حیات و نمرد در گرداب

مریض نعمت دنیا چو آب مشتهی است
ویا چو تشنه نه افتد بشیره‌ٔ کات سراب

بر این جهان فنا تا کی تو بسته دل باشی
جهان و هر چه در او بی بقا است همچو حباب

ملبس دل بجهان صامتا اگر مردی
کشا ببند قیود ات ببر بقا بشتاب

در سطح آب هم چو حباب پیدا روی آب
راجع باصل خویش روانیم بانتباب

کی باشد آن قرار و بقا بی‌خبر در آب
خار و خس تراب و یا قطره‌ٔ حباب

ما را است نام آدم و دم شد حیات ما
هم چو حباب هست شود از بخار آب

کردم فرو نشست کجا ماند آن حباب
یا رفت آن بخار شد و قطره‌ٔ شد خراب

آنیم و میرویم چو سیلاب در زمین
غافل تو عاقلاره سیلاب رو مخواب

آید فرا ز مرگ رود جان بناگهان
در روز باز نشست بمعنی به هیچ و تاب

حالی بجز نشیب هیچ و بهیچ جهان مپیچ
اندر پی حرام و مدار چون تو فلاب

باشد جهان سراب در او تشنه‌گان آب
رو سوی بحر آب جد زین تو از سراب

شد مستعد رفتن از این ملک پر نهنگ
تا چند در جهان فنا تا کی این عذاب

این فیض عام بود و دگر بخشیده‌اند ز جود
لیکن وجود در است بهر صورتی حباب

باشند با شعور تمام و وجود خلق
از مرد و کرم و راحت و رنج خود آن حباب

تکلیفها است در خور ایجاد آدمی
از عالمان بپرس که حق نگفته در کتاب

نبموده اند راه دلی است رهبری
او را بجنگ آر قدم زن ره تو اب

تکلیفها تمام بود محض جود و سود
بشنو ز عارفان و ز تکلیف رو متاب

روصد هزار شکر خدا زین تو صامتا
که گشته مطیع طریق ابو تراب

روز نگار پنهش از دل جوا فتاب
وه وه از این تجلی دلداری نقاب

شمس منیر کرده ست قیر گون ظهور
تا روز حشر من نکنم آرزوی خواب

پروانه نسان دو چشم مزن تو شمع دل
عشق است بایگه طرب بود اینجا دل خراب

منظور عاشقان بجز جمال دوست
گر مرتفع شود ز میان پرده حجاب

بلبل بغنچه ناظر و پروانه کان بشمع
تشنه دو چشم دوخته بر رسته سحاب

معشوق عاشقست پرده نشین در درون دل
بی جا رقیب ماست تو در خویش بین بیاب

ما نیم مست باده توحید را زائست
صامت نخورد نالد از این باده شراب

در عالم آنچه هست ز خیر و ز دوست
همه موجود و ممکن عکس رخ اوست

جمالش چیره تجلی کرده در کون
ز هر آئینه عکسی ظاهر از اوست

بهم مربوط و موزون ست عالم
چه خط و خال و زلف و چشم و ابرو

اگر خالی ز مه رویان شود کم
منقش کرده آن صورت نه نیکو است

نکویان جهان چون عود و عنبر
اگر سایند ایشان را نه بو است

درون جسمها جانهاست پنهان
چه روغن کان بود در مغز و در پوست

ز پیوند دم پیران ثمر گیر
که خود ذلخ است بادام از خود در دوست

به بحر شیخ کامل غوطه خور
که از دریا گهر خیزد نه از جوست

تو صامت گر رهی خواهی بسوی حق
بدل ره کن نگه راه حق از آنسوی است

در سحر هاتفی از غیب بگوشم زد دوش
کاروان رفت تو در ره چه نشستی خاموش

زهد پی با دم سرد نتوان پیمود
پای چوبین نبود تکیه گه اشک چو جوش

هر که آمد بجهان نیست از و نام و نشان
کی بمقصد رسد آنکه تو پنداری هوش

راه دور است و خطرناک و مرا نیروی دل
شیر مرد این ره نیست بدین ضعف و خموش

قدمی رفتم و راهم بسر دیر رسید
هم زنا قوسی شنیدم که بآوازه این گفت

پس بمی خانه شدم گفت مرا پیر مغان
توبه خود را مکن ای جامی اگر خواهی نوش

هر که پا بر سر این راه قدم کرد و گذاشت
ره بمنزل نبرد تا نکند سینه خویش را پر خروش

هم ز دل بلبل فرخ نغمه سرا میدهد این راز
که مرا غنچه چو گل از نفس پر شکفت

خال تو خال کز او خال تو رویا گلها
سر اسرار حقیقت همه در خال نهفت

هم چو دُر در صدف گوش بگیتی این راز
گاه نیز سخنی گوشم از آن نکته بیاموخت

قلب و تبدیل ز رندان خرابات بود
منقلب گشتم از آن نکته و عالم آشفت

صامت از لعل لب یار بگیر این اسرار
که از الماس زبان در معانی بسفت

گر تو در رائی بر این صفت بقیامت
چشم حقیقت کش در ایشان

شد دگرگون شود از آن قد و قامت
بین بسکر آشکار روز قیامت

چهره پوشد هر که دید رخسار ان — خود بمیرد تا نگوید نه جانم طلعت است
بر سر آنم که جان فدای تو سازم — عاشق جانباز را این است راه است
یک قدم عاشق اسیر خطر کمینها — هر نفس مرد رحلت است و اقامت است
عاشق درویش ترک خویش نموده — بهتر از اسیر زاهد اخوزه کرامت است

رشته تفرقت مده زدست تو صامت
در کف او قایم است حبل امامت

در بر خیال دوست مرا در برابر است — بر هر چه بنگرم بنظر او مصور است
امید خرم جان من بحقیقت از او بود — چون فی که سبزه باشد از او بهر رشد است
دلدار را بجز دل عاشق نجاست جا — آن یار دیگر است که در جای دیگر است
جانرا که جان جان منزه کی صفا و نور — چیست بی حقیقت نقش مصور است
در راز نگنجد نه بگفتن بیان رفیق — دلدار در درون دل من مصور است
هر عشق نمود نیابنود در وجود او — هر طینتی که از محبت مخمر است
بی عشق زنده اش بتر از نعش مرده است — چون نغمه که نه ثور بش در سر است

صامت چو عشق مرد زدلدار زنده است
معشوق در وجود کند روح پرور است

بلبل صدا کشیده و شورش در سر است — گویا که کل شکفته و معشوق در بر است
بلبل بساط عیش بگستر ده با عزا — صحن چمن زسبزه و گل سبز و احمر است
بر شاخسار بلبل و قمری نهاده پا — کهسار زیر سایه بال کبوتر است
ساقی بعشق باز بده یکدو جام می — صبح است و گل شکفته و باغ معطر است
ساقی ببر زدر قدحم آب آتشین — عشق آتشی فروخته عود هم بمجمر است
ساقی غنیمت است صراحی مهل زکف — در عیش و نوش کوش و مرا از ساغر است
خوش روزگار انکه مرا یار در کنار — ساقی بدست جام و صراحی بر ابر است

صامت زجام باده انگور کی خورد
ساقی در عیش و مرا زخم کل تر است

مست بازار است عالم خلق اجمع باز است — آفرینش از زمین تا آسمان دوار مست
مست دنیا مست عقبا مست باطل مست حق — خود پرست از خویش مست و عاشق از دلدار مست
پیر و برنا آن خرابات بیار خم خراب — وان دگر در صدر مجلس از نشه و دستار مست
آن یکی در میکده و آن دیگری در بتکده — آن زمی مستی کنان وان از رخ و زنار مست
مفتی از اجرای حکم و قاضی از ارضای خلق — وان مدرس مست علم و واعظ از گفتار مست
گوشه گیران از خمش شرمست و واله آمرا — سالکان از شوق وصل و عاشق از دیدار مست

هر که از رخم خزانه تو جید نوشید نیست
از تجلی ام چه موسی آمد از انوار مست

مست عشق دهست را آتش لعل ساقی نشد
چون خلیل الله کو نشست اندر نار مست

ساقی کوثر سقایت می کند در هر زمان
انبیا و اولیا از جیب و کمر آرام مست

مست حسن مصطفی آمد علی مرتضی
از مقام ربهم نوشیده حاصان آمده

امتان مصطفی و شیعیان مرتضی
از شراب ساقی توحید مست و هشیار مست

تا له مست جام وحدت کثرت صامت بهر حس
میرود با محتسب در کوچه و بازار مست

اعجب که محتسب با خلق در بازار مست
مسجد و میخانه را سقف در و دیوار مست

صوت نوشانوش از هر خانه می آید بگوش
محتسب در کوچه مست و خلق در بازار مست

گوشه گیران ریاضت کش یکی مست ذکر
در طریق فقر رندان سالک مسمار مست

صوفیان خرقه پشمینه پوش وجد حال
پیر شیخ خانقه از نشئه ابرار مست

عالم و جاهل ز علم و جهل مست علم جهل
عاشق و عارف ز نور چهره دلدار مست

مفتی و قاضی ز فخر امت و زاهد از ریا
آن خطیب از سجع مست و واعظ از گفتار مست

عالم ربانی از علم لدنی مست علم
عارف بالله از بینائی انوار مست

مست امیر و نیاز فانی آن حکیم فلسفی
از نمونه بیخبر از نشئه آثار مست

مرد دهری مست آب و آتش است خاک و باد
جاهل از وحدت نخورده آمده زین چار طاق

در جهان مرد خدا هر گز نبیند غیر خدا
هیچ منصور انا الحق نو بدار نزد دار مست

مست ترسا زاد و کان در پای خمار خراب
در کلیسا آن کشیش دارنده در زنار

در خرابات مغان رندان ز جام عشق مست
جام و باده با صراحی و خم خمار مست

شاه با ساقی و مطرب مست و هشیار در طرب
چنگ و ساز نای و جمله از کنار مست

مست پی معشوق پی منظور مقصود و نیافت
مست صامت در تو جه از حضور یار مست

سوی صحرا آمدم دیدم گل و گلزار مست
غنچه مست و شاخه مست و برگ مست و خار مست

ساقی بزم نباتی ابر نوروز شده
سبزه باغ و راغ از قطره اسطار مست

نرگس مشغله گشوده مست چشم انداز چمن
سنبل تر زلف افشان در لب انهار مست

لاله از نشئه بیاله پر ز می ساقی شده
جام فرشید در سجود با سرو دستار مست

بلبل و مشتاق ز مستی با هزاران نغمه و ذوق
بلبل شوریده از گلبرگ در منقار مست

باد با مشک و عبیر و عنبر مست در طرف چمن
زاغ اندر باغ مست و کبک در کهسار مست

مستی خاص و عمی سر باشد از رنگ و بیان
طوطی شکر فروز از شیر بینی گفتار مست

بازشاهین برصدا رقبضه لبیک زنی | مست صیادی او وان دیگر از رفتار است

صامت از روز ازل فرخنش مست دیدار آمدند
کی ز سر بیرون شد و هرکس شد از دیدار است

عاشقان را صبح صادق از تجلی دل است | خالق الاصباح را در عرشه دل منزل است
سار بانان آهسته بکشید محمل است | کان مه نامهربان مر ما بیک مشعبد در محمل است
کی ملک آن بود کاندر وجود آید زمان | آسمان از رشک آید انچه در آب و گل است
مضمر اندر خال کلها رنگ رنگ و قسم قسم | لاله و نسرین بوسن نرگس و سنبل است
از درون کز فر و فرش شهرستان جان | ره بجانان یابد ان بیرون و کز تن مشکل است
هرکه از خود بگذرد و در راه جانان جان دهد | کار عشق است و جنون نه کار انکو عاقل است
سالکان را رهبر لازم بود تا کوی دوست | کی بنا شد رهبر ره رفتنش بی حاصل است

صامتا در وصل جبار کن شد ما بوس تو
در سرا پای عاشقان از آنها مایل است

آنکه در شیر یم پرورنا خدا اندر شد و
وان یکی دار سته و آن دیگری ساحل است

تعینات تمامی ز عکس نور بقاست | نمایشی که بود از عکوس آینه هاست

لا فتی الا علی

گرفت آیینه احمد ز عشاق مسلم | هر انچه فراست در اکوان تمام هر جاست
ز قدرت که پیدا است صور هستی | که نیست نیست بود هستی از عدم زیباست
بجا دو لی که بکردیم وجود شد ز عدم | که اصل عالم امکان یکی است نی که دو تاست
تو عاشقی بصفات فرد شده امد وجود | بنا ز عالم هستی و کون از تو بپاست
هر انچه هست ز تو باشد بش حیات و | ز تو است عزت و وقت اگر بهش کاست
هر انکه نفس شناس است عارف حق شد | خدا شناس بجلدش مکان و جا به بقاست
بکام من همه تلخی ز دست تو شیرین | اگر کاسه ز زهر هم دهی دوا و شفاست
جهان و هر چه در او هیچ و پوچ و بی خبر | که ملک عارف و فانی متاع و در بضاعت
کجا است حکم سلیمان و حکمت لقمان | بر و ز مرگ کجا حکم و حکمت بر جاست
اگر تو سام سواری و رستم دستان | شکست باز و ز سر پنجه ات بود فقط است

تو صامتا بفضا تسلیم ده رضا پیش آر
که انچه میرسد از حق تمام خیر و صلاح است

مرغ دلم ذکر کبوتر گرفت | مست شده بقر و بقد سر گرفت
از سر شب تا بسحر همدمش | صبح بپا هم ز دن از سر گرفت
بلبل دستان دلم پای کل | هر نفسش نغمه دیگر گرفت

عشق مرا درانت ذکر نمود — زان جهت اسمار مکرر کرفت
از اثر ذکر بفکرش رسانم — عکس جمالش متصور کرفت
عشق یکدانه یزده دل و جان من — جسم و عوض سوخته جوهر کرفت
آینه قلب مصفی نمود — برخ معشوق برابر کرفت
عکس پذیرفت زرخسار یار — هم چو صدف دانه کوهر کرفت
ذکر خفی قلعه دلرا کشود — شهر دلم فاتح خیبر کرفت
کعبه دلرا ز صنم پاک کرد — آنکه بیا تا ز حرم بر کرفت
پیروی آنیم که اندر طریق — راه رضا مذهب جعفر کرفت

خامه از انیز راه تخلف نجست
دست بسر کار رشید در کرفت

در قفس مرغ دلم زان هوس پر دارد — چون پر و مرغ شکسته سر کار در بار دارد
چشم صیاد بسر کرده شکار دل ما — می طپید دل چو کبوتر ترکیه شکار یار دارد
دل و جان صید همش باهمکی عجز و نیاز — چه غرور است خدارا که همین در بار دارد
جز خیالش نبرد هیچ کسم مونس دل — شاد و ازانم که خیالات خوشش دم سازد
راز سربسته شد از پرده برون چون غنچه — اشک فشانی برخم راز مرا غمازست

ای عشق تحریر غم تو اکرمات نمودی — بود با اوست کرد عشق بیان جان بازست

راز معشوق نپرسیده بود بر صائب
در سراپرده دل یار مرا همرازست

زهی خجسته کرو ارسته در فرا بانست — بر انست زانکه ریا کار در میان جانست
زنشئه می شبانه چو سرخوش و مدهوشم — هزار شکر خفی در دل امین محالانست
خدای عالم سرست پس بآن بخیست — که هیچ سر نخود از خلق در حجابانست
چه پوست باشد از مغز نیز نداني — باشتباه کجا ماند این خیالانست
ز سر باطن رندان کسی خبر دارد — که از وجود ببرکشت محو بالذانست
ز کور نابینا او د هر انچه در رو هست — نبات مصدر فعل بحر محالانست
بجاد قی چه زنان دم مزن تو از مردی — که اهل حقیقت برون ز غاوانست
ز نیک و بد همه تنها داده ایم و خوشیم — نه شکوه بل بزبان قلم حکایانست
نه نیک کو و نه بد صاحبا تو بر نادان — سخن شنیدن بوجهل از محالانست

رندیم و لاابالی مستیم و در فرا بانست — در بحر عشق شستیم تر و بر زق حاجانست
ما زان قلندرانیم کز نام پی نشانیم — در مانده عاجزانیم کز کشف با کرامانست

مذ دیر و خرد دمنمائی کفر ست در ره ما ... حق حاضر است و ناظر بر کفر و بر عبادت

افعال ما است ناظر در کل آن مظاهر ... در ظاهر است عادل بر ترک کن مظاهر

در نور خود نهان است نزدیک تر ز جانی ... بر عاشقان عیان است بردار این معمایا

در ما چو جان نهان است پیدا بجا رقبا ... معشوق عاشقانست عشق حقیقت اصل ما

عشاق اگر نمانند گر خویش را رسانند ... با دوست یک یگانه همشد بی مبالات

در فعل لا ابالی رسته ز قیل و قالی ... نی غم نه در ملالی در خوشتر بی خیالات

از جمیع در گذارند هر چه عشق بارند ... در نزد خلق خوارند خواهند شد ز فرزانه

فارغ ز زشت و زیبا فارغ شد از دو صفا ... دنیا و شش هر چه عقبا چه حاجت از مناجات

صامت قلندر کن خود را ز خود بر کن
رو ترک این و آن کن آسوده رسی بمکافات

در چشم اهل معنی اسرار ما عیانست ... بر ریده پرده ما را انگور عار فانست

خود پرده بجا بی معشوق در لفافی ... بر عاشقان فانی معشوق کی نهانست

از خود در آ و آن شو از خویش بی نشانی ... با فی و جاودان شو جاری تو لا مکانست

اسباب یکجهانی گر در آورند پیشت ... کاندر سرای فانی حرص جهان زیانست

در انگبین دنیا آلوده سر اپا ... در دور ملک ما جور شهد ما کیانست

پیرو مرد بهر سر بر اصل کن توصل رو ... اندر رضا بقا جو کان جاری و اصلیست

اینجا مکن اقامت دنیا نه جای راحت ... افتی تو در ضلالت منزل نه اینجا

آگه نه ز قرآن بلهم اضل ز چهوان ... چه پرسی معنی آن را نکس که نکته دان نیست

صامت تو قید دنیا از سر و بال بگسل
پرواز کن که اینجا فانی نه جاودانیست

هر که بدل راه یافت بنده خاص خداست ... خانه حق است دل مظهر قرب دلفاست

خانه حق در دل است کعبه زینک کعبه ست ... محرم دل کاملست عارف دل اولیاست

بانی مکه خلیل بامد جبرئیل ... ساخته رب جلیل دل که چه عرش علاست

از حرم دل در آ مرده بهین با صفا ... در عرفات صفا سعی عمل ملتجاست

شام بمشعر در آ فجر بکن در منا ... رمی جمر کن که آجا رجم شیاطین تست

در همه جا اتقین راه نرفت و یقین ... خود بنمایدت معین لبیک در ایمان بلاست

نفس چو شیطان بران مونس تو هیچ جان ... بر تو رساند زیان کار دوی اند خطاست

هر که بدل راه یافت همت بعد نخست ... دل چه بر اقلیمت چیست طی کند او راه را

راه شریعت دلست قطع طریقت دلست ... حق حقیقت دلست عارف دل باصفاست

همت مقام حضور رایت الله نور ... وجه نمایان چه طور نقش ز چشمان ماست

قاسم صامت لقب برده در این زمزمه تعجب
بهر دل بر در تنگ کی نرود راه راست

عشق کدام ابر دری نگشته از اوست
گفت الست منم بلی تا به کنون بگوش تست

کون نشنید آن ندا هر که نگفت او بلی
هست همیشه در خطا کی شود او خدا پرست

من بوجود آدم بهر نبود آدم
سر بسجود آدم نیست بدم شدم به همست

منتظرم بار جعبی تا ز خطاب در رسد
بار پسر از این سپهر بر قفس افکند شکست

گر شکند آدم سری دیو ملن همی برم
طایر عرش اگر برم فرش بس است در نشست

قالب جسم آدمی شد عجبی منی بدی
روح دمیدم از دری عهد که رفتم از الست

اشرف خلق آدمی مفتخر از ملک شدی
نیک که نیز تو از بدی ناشود نزد حق پست

انکه نه مایل وطن فخر دو خرد مدار ازین
رفت نمرده دار ازین هر زن نفس پرست چون زن

نفس مخالفت کند او بجهان همی تند
انس تفرج افکند اصل ریاکند ردست

پرشدی تو صامتا سر و قدت شده دوتا
پنجه مزن تو با قضا راست چه نیرزد شصت

ز چشم مست تو زلف و خال بر ویت
تو جمعی من پریشانم چه سر ویت

ز چشم مست تو ست و خمار ایم
چنان مستم که گم شد راه کویت

گذرت ز زلف بسته دست در پایم
چنان پیوست دست و پا آیم بسویت

نسیم صبح افشان کرده ز زلفت
گلستانها معطر شد ز بویت

ز انوار تعجب بر روی داری
مگر یابد مشام جان ز بویت

اگر پنهان شوی از من بهر جای
مشامم یابد او از عطر و بویت

مه است آن فرخ که پیرون آمد از جیب
و یا خورشید رسته از گلویت

ز انوار تعجب بر روی داری
شود گویا ز تنگ ناظر شده بر رویت

تو ای مطلع عنقا و دو ملت
قبول عامه دارد خلق ز خویت

ز صامت گرده وصف فاش یارا
جهانی پرشده از نکته گویت

آزاد بنده که از او خانه شاش اصفاست
کم از بنی و جود هست چه عنقا و کیمیاست

سلمان ز اهل بیت بنی شد ز بندگی
من بنده ام بخانه که کعبه بش چه انبیاست

تکمیل یافت دور نبوت بخاتمی
که انبیا بر رکه او چشم بر عطاست

بود او اولین وجود بر او ختم شد رسل
دور نبوتش بسر آمد ولی بجاست

ذریه اش بار و ولایت مقوتند
نسلا بنسل تا که وجود است اولیاست

مهدی بود مقوم این کون تا بحشر
خود در کمون ولیک ز نو آب او صفاست

ه گذرت ز زلف

صامت زامتان بر شیعهٔ علی است
اندر طریق و سلسلهٔ شاه دین رضاست

هر که در دار یار دارد پس — غم هجران عبث است
در بر کرد دیدن عاشق پی جانان عبث است

در دل عاشق بود حاضر نگار با وفا — گر به هجران غلط و آن خانه و افغان عبث است
در دو جانم دوا رجان بود مرهم حبیب — کی حکیم آزرده سازم از پی درمان عبث است
هر که در گلزار گل در پیش دارد در برو — چیدن و پرکردن اندر جیب و در دامان عبث است
الکه بحر شد بگلو تحوانه جانان رصدق — کی شود مانع ز رفتن حاجب و دربان عبث است
شاه عادل ظل حق باشد بر از ظلم لعین — داد خواهی را بجا ز اندر پیش سلطان عبث است
احمد و حیدر رسول الله آل و اولاد — عیتا اخبار امین الله باقران عبث است
امت پیغمبر و در شیعیان مرتضی — پیرو شاه رضا کی باشدم ایمان عبث است

صامتا غم از چه داری با والی اهلبیت
با وجود امیر مرا تیب ماندن دوران عبث است

طالب درد دم نه درمان الغیاث — درد جانانم بداد از جان الغیاث
در درا بر جان خرم بر از درد و ا — گر نبود از سوز جانان الغیاث
دین و دنیا شد ز دستم یکسره — عاشقا نرا نیست سامان الغیاث

دین و دل دادیم و جانان یافتم — چیست سود دین و دل از آن الغیاث
هم چه گویم غلطانم از چه گان او — میدوم هر سو ز چوگان الغیاث
من بهر جمعم پریشانم ز او — از چنین جمع پریشان الغیاث

چشم مستش را دو صف خنجر بکف
الغیاث از چشم مستان الغیاث

باز اهل حرم بود در کلام بحث — بحث نبشنیدم چه حاصل بجا بحث
در مدارس مباحثه شد و رد صبح و شام — علم نیافتند مگر صبح و شام بحث
از علم در مانده و در جهل اند رند — با امیر گروه آمده ما را حرام بحث
بگذر ز جاهلان و ز علم شتر مدیث — بی حاصل ست انکه کنی با عوام بحث
جز جهل کس ندیده از این اهل مدرسه — عالم عمل کند نه کند صبح و شام بحث
عالم چه پادشاه عوامان علام او — با پادشاه حقارت کند گر غلام بحث
ساقی هر که بیعبارت کرد و مرن — کفر است اگر کند بقرن جام بحث

ز نهیز بشنو ملوی تو صامت بجاهلان
خوشتر نباشد دم خور ز نکنی در کلام بحث

بساط بین جهان بین بدیده عبرت نظر کن — ز بر دو مات خلایق بفکر و خفته مرنج

ز غال خزانهٔ دنیا دری بعقبی باز
کریز نیست ترا جز بمهرهٔ شش و پنج

وجود ما همه طلسم است و روح حبس دراو
مجرد انه تو بگریز از این طلسم و شکنج

اگر شقی و سعید و گر سیاه و سفید
ز قطرات ازلی دان ز ابتدا آن تو رنج

جهان چو آینه گر رومی و گر زنگی
نماید انچه تو ای پس ز آبگینه مرنج

گر فتم انکه تو ابراهیم و زر چو قارون شد
بسی نهاده و رفته بپرخزینه و گنج

طمع مدار ز غیر خدا بخدا ان شاء الله
همان قدری که بکار است بی همان و بیش مسنج

چه ابلهان تو فریب جهان بحر صامت
که مشفقه است بسی خلق از دلال و ز غنج

رسید از کف ساقی صبوحیم از راح
سروش غیب صلا داده از نجات و فلاح

حیات تازه ز عیسی دمی همره رسید
روان خسته شدم تا بعالم ارواح

نموده بود دلجا بود گر بنودی نور
تعینات تمامی ز جاه او مصباح

تجلی دل سالک بدیده باطن
چنان بود که فلق سر زند بوقت صباح

تو ای مربی مستعفیان نه دانشه
وگر نه ساقی فیاض میدهد اقداح

بجز تو حضرتی و انگاه رو بظلمت نه
که غرقه را نرهاند ز بحر جز ملاح

تو مستجیر در آور بدامن پیری
که بنت فی مدد او لیاقات فلاح

بیا زمستد تو صامت بر و بمیخانه
افقر است رکوانی ز میفروشش از راح

برد و ستاز دوست نباشد عقاب تلخ
گر شکار ام انکه بشنرم از زهر صواب تلخ

گفتار غیر ز هر دو تریاق از عجیب
میزنی شکر بکام و ز او چون شراب تلخ

گفتار ابلهان بر دانا چنان بود
کز ناملان برابله دون در شباب تلخ

مستم چنان نموده دو چشم خمار بار
کز عربده جم نیامده مست از شراب تلخ

هر کس شده است عاشق رخسار مهوشی
دنیا بکام گشته و هجر و خراب تلخ

منت خدا برا که همه لطف و دبر است
گر چه بناز دوست نباشد عقاب تلخ

داد ند صامتانه امرود اختیار
بین در عمل بکوشش و بترس از عذاب تلخ

بوالعجب معشوق بر در میزند
در کشایم راه دیگر میزند

چون پری غایب شد از دیده ام
چشم را نوشش چه فر بر میزند

در فراقش صبر میخواهم چه سود
عشق بر دل نوبتی دیگر میزند

جبرئیل جان سوز قدوسیان
در عروج خویشتن شهپر میزند

طالب آن باش کو نذر راه حق
مستمند و بیدل حیدر میزند

هر که خواهد دامن مهتدی را گرفت — او قدم را هم چه قنبر میزند
شهر علم و مات از دو واعظ شهر — قول پیغمبر بمنبر میزند
دل بود و شهر علی در فتح باب — می شود بر عاشق جدا که بر در میزند
خیبر کفر نیستی بکشای در — حیدری بر شهر خیبر میزند
در ره حق هر که پا نگذاشت او — روز محشر دست بر سر میزند
خضر را مقصد دو آب زنده کیست — گر قدم او با سکندر میزند

صامت از وصف علی مدح شد
در سخن دم از پیمبر میزند

یکی آئینه پنهان آفریند — برای دید امکان آفریند
هر آنچیزی که بد بمقصود منظور — مقدم بر وجود آن آفریند
موالید ثلاثه هر سه پیدا — وزان ترکیب انسان آفریند
بلطف این مرکب آدمی شد — ز هر شش نوع حیوان آفریند
ملطف از لطائف جوهر خلق — محمد جان جانان آفریند
قدش چون رسته شد در جوهر امکان — وزان پس سرو بستان آفریند
رخش تا پیدا نداز عالم کون — از او مهر درخشان آفریند

برای کشف اسرار نبوت — بطون در بطن قرآن آفریند
ز خورشید رخش یک ذره خورشید — فلک هم ماه تابان آفریند
شفق اندر افق گر دیده پیدا — ز هر صد ره که رخشان آفریند
محمد شاه مطلق انبیا را — علی را نیز سلطان آفریند
ز نسل حیدر دودریه او — صفوفی از شهیدان آفریند
برای حب و بغض آل حیدر — جهنم را و رضوان آفریند

چنان این شکر نعت را گذارم
که صامت را ثنا خوان آفریند

هر کجا بینگری یار ظهوری دارد — بس فراوان بجهان موسی طوری دارد
دل هر ذره در آفاق ز هم بشکافند — هم چه خورشید در آن ذره ظهوری دارد
چشم دل باز کشا در همه جا کون نگر — ممکنی از قدرت او جان و شعوری دارد
عکس رخسار ز یار است که بر ذره زاو — تافته بر مه و خورشید که نوری دارد
خلقتی کرده که نازد بجهان کوش زبان — همه داود و صفت صوت زبوری دارد
در گلستان بر را جلوه گلها بنگر — سر هر شاخه سراینده طیوری دارد
پی نیاز از همه عالم صفت معشوق است — عاشق آنست که گه حزن و سروری دارد

از الشق

طالب دوست نماند ز خود و قصور | هر که را خواهش خود راست قصور روا دارد

صامت از نطق من اسرار برون کرده سخن
بحر عشق کهر افشان شده شور دارد

ساقی جان رحم کن باده پیمانی دارد | چرخ ازان آتش که در میخانه دل می دارد
می انگور حرام است در این روزگار خراب | مست ساقی بسبو داد سری می دارد
هله در وجد و نشاط آر مزامیر آن نغمه دل | ذوق اسرار صوت دف و نی دارد
هر که در باغ دلش غنچه نخندد شکفت | دل بیهوده بر و کز نه او دی دارد
دل بسا لالهٔ سیراب ز مژگان سا کن او | که دو صد تنبره در ساز سلسله کی دارد

صامتا عارف حق نیست مگر عارف نفس
عارف نفس کجا ضبط و خطا وی دارد

بنده بنوا چه اگر راز دار شد | هیچ یار عاشق او شهریار شد
بُرد از نکه باخت هستی خود در قمار عشق | در شش دو شش کشاد رهائی ز مات شد
از جام عشق مرتضی رو در دسر مکش | کی باده نوش عشق صبوح در خمار شد
عاشق که مست و بیخود و مدهوش است ظاهر | در باطنش نگر که چسان هوشیار شد
آن مست هوشیار ز خمخانهٔ ازل | سر تا بقدم فاش شد و بی ازار شد

صامت بمبر زبان که ز اسرار دم زند | بس بی بها در فت که سر آشکار شد

چشم مستش مست آذر جان ز ند | کافر بر لشکر ایمان ز ند
هر زمان صد تیر غمزه بر هدف | با کمان ابرو ان بر آن ز ند
هم چه ترسا زاده و شیخ کبیر | نازم ار عشقی که بر ایمان ز ند
رستم زال است کو یار ضعوف | بلکه بر لشکر خاقان ز ند
چه سلیمانست یارم این زمان | بندگانش خیمه بر کیوان ز ند
بر دو بار افتاده اند و بی ری | زیر چشمی راه بر رندان ز ند

صامتا بگذر نیز مکان در ظل کوی
که ز نور شش راه بر شیطان ز ند

غنچهٔ دل تا لبش خندان نشد | دل لنشین منزل جانان نشد
تا صفا حاصل نشد مشکوه را | نور مصباح در او تابان نشد
سنگ و خزف جز آب یکدیگر نشد | جز به تا حاصل نشد رندگان نشد
یوسف را جز به اندر چاه برد | بی سبب در چاه و در زندان نشد
جبرئیل اندر عروج اوج خود | با براق احمدی همران نشد

عشق ابراهیم آتش گل نمود | نار چون گل بر کسی خندان نشد

صاحبا در عشق باشد بیریا
هر که بی عشق است او انسان نشد

مرآت جمالت دل ارباب صفا شد | کثرت ز میان برده توحید نما شد
آن نکته بتر حید رسید از مذر کثرت | آسوده ز پیش و کم و از چون و چرا شد
وآنرا که بجز ذات نمود عطا در رسد از حق | وآنرا که بجز ذات نمود برا و بند بلا شد
بر لوح و قلم آنچه رقم کرد ز تقدیر | معکوس در آئینهٔ ارباب صفا شد
عیسا ز مانند از تفیحهٔ فیضان | جاوید کش چشمهٔ چه سرسبز بعصا شد
عیسا صفتانند باجیاز دم فرد | سحار کش از چشم چه موسی بعصا شد
دلدار مرا وصف صفاتش نتوان گفت | هر مدح که گویم به از آن است و خطا شد
در سیر سماوات بود طایر عرشی | در فرش بارث دکنون بهر صلا شد
صیاد ز چشمان و کمان دار ز ابرو | مژگانش خدنگ آمده نتوان که رها شد
خورشید رخش لعل کند رستگ سپیدا | در سایهٔ الف و روان معوه تما شد

صامت تو چه خفاش کز برزافی از آن نور
کمر تو بکبر بزی نظر دت بر تو خفا شد

الکر چهان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
بهمن ۱۳۰۲

انکه پنهان ز نظر بود کنون باز آمد | وز پی صید دل اینبار چه شهباز آمد
سحر ز بوی گل آورد نسیم ز بستان | در قفس بلبل جان باز به پرواز آمد
عشق در بزم دلم کشته نواخوان بالشور | نار و نائی عجب اینست که در ساز آمد
حسن در خلوت دل کشته نهان از اغیار | آتش عشق فروزان شد و غماز آمد
بر تو حسن همه آفاق جهان تافت ز نور | پس ز آئینهٔ دل کاشف هر راز آمد
مدتی بود که دلدار نهان بود ز چشم | عکس او مرد مک آسا بنظر باز آمد
مسخ روازی و با جام صراحی ساقی | در نگرم از درم اینبار با عزاز آمد
می بخور دار بیار ید بمجلس رندان | مطربان نغمه نواز ید که طنار آمد
یار در بر دو معشوقی سر آمد اینبار از | جان نثار آر تو صامت که ز ما باز آمد

پر خرابات جوان بخت باد | کو در میخانه بر و یم کشاد
جان محقر نهادم بر شش | او ز خم میکده جامیم داد
پر خرابات خرابم نمود | تا که جهان میکده آباد باد
صیقل دلهای زنگی آتشین : | هم چو صفا بخش خرد و جهاد
عشق در این بوم و بر آتش حسن | پرده معشوق ز رخ برگشاد

مرسی جانی در دل خود طلب دیدار — خوشا کسی که رسی در او پا نهاد
از نفخات نفس روح قدس — مریم تن عیسی جان ابزاد
مالک دل تخت سلیمان گرفت — دیو هوا را همه سر از فرمان نهاد
بوی وصالش چو مشام کسی — همت او عشق خلیل آورد
یار درآمد بدل اغیار رفت — پشه کجا زیست کند پیش باد

والی دل همت عالی صاحبا
نقش دلیلم شده ما ابین و داد

عاشقان را بجز از دولت تمنا نبود — بلبل اندر بر گل صحبت انبود
باغ اگر بر نظر یار نه دلگشته گلها — شور نبود اگر آن بلبل شیدا نبود
بزم عیشی که در او باده و ساغر باشد — همت عالم گده گر یار در انجا نبود
رهروی دیر و کلیسا بسکر میخانه — مسجد ریاست اگر دفتر ترسا نبود
کعبه دل که نگار و صنم پرده نشین — بچه کار آید اگر هم چه کلیسا نبود
گلرخی خیز تو نزهتگه بگلزار وجود — بلبلی نیز چو عشقه بتماشا نبود
خلوتی جوی تو توجه بحضور دل کن — ان نشد چیست که اغیار در انجا نبود
جانبایی بده و وعده لقمر دا منما — این خطا رتبه در الطاقت قمر دا نبود

مرتبم

سر تسلیم نهادیم و ز خود بگذشتیم — ای بشه حسن مرا طاقت غم نبود
دعوی حسن ز خط رشید خطایش برخاست — نور دارد ولی آنرا لف جلیپا نبود
زاهد بهر دو جهان از تو یکی یار از من — دل ما را بجز از دوست تمنا نبود

صاحبا یار تو در سود و زیانی جانی
عاشق آنست که او عاقل و دانا نبود

در محفل دل جلوه کنان یار درآمد — خورشید جهانش شب تار درآمد
گر سرو ز گل راست نزد رسته تر از تن — در گلشن دل یار بر رفت ر درآمد
عیرت نظر گاه مرا آنچه دل ببود — بشکفت ز دل همچو گل از خار برآمد
شوریده دلی بلبل ازان بود که گل دید — خاموش بد از وعده بگفت ر درآمد
در آینه کی دید کس این نور تجلی — تا غنچه بر این خنده ز گلزار درآمد
منظور مرصد بد و فرمود انا الحق — قانی ز خود آن گفت و سر دار درآمد

از باده توحید بدا و مزد لبا مست
ساقی مرصد بد و هشیار درآمد

یار آمد و بار آمد خورشید و قت بگذار آمد — عیسی روان بخشم در حال نزار آمد
در عیشم و در شادی در یافتم آزادی — بر مرده تو جان دادی کز گفت بکار آمد

دل بردی و در عین آن ناز و فغانم نیست
ای یار ایمن مشو از آه و فغانم نیست

از قوت که جان بخشیم روح در دل بخشیم
پنهان و عیان بخشم احسان ز تو کار آمد

آیینه رخسارش بنهفته ز هر آفت
در بحر مرا گفته اندر هم بهزار آمد

گر خوانی و گر رانی گر دور و رشم رانی
مختار بر امید جانی جان بهر نثار آمد

تو مالک و سلطانی در عصر سلیمانی
در جسم مرا جانی گر جان بلبل زار آمد

چون بلبل شیدایم در شاخه گل جایم
گلزار ز خرامم من دل باغ و بهار آمد

چون اشتر سرمستم از بار تو گل جستم
رشته بتر بیرستم اشتر بقطار آمد

صمامت گر قلندر شد در عشق تو آذر شد
و انگاه سمندر شد پروانه بنار آمد

مطرب عشقم تو اسرکرده نوائی میزند
باز بان حال حرف آشنائی میزند

مرغ نوازد ذیل ویم در ره دل صد هزار
بلبل گلزار دل صوت نوائی میزند

مژده وصل ز سر شوق میرسد هر زمان
عشق در و صد آمد حرف از لقائی میزند

تا چه پیش آید ندانم من بجای و خلق گمر
انچنان چیز زیر لب حرف از وفائی میزند

بزم جانم روشن ز تست امشب ز نور شمع یار
دیر ساقی و می در کف صلائی میزند

محفل عشاق رندان را نشاط گیرد کین
جام می در دور سلطان با گدائی میزند

بر دل ریشم ز مژگان خویش ز مژگان فتحی
تیر بیرو با نیر پیکان دوائی میزند

دست و پا بستن چه حاجت رخنه دار از خویشتن
صید کی در زیر شصت دست و پائی میزند

بر خلاف رسم سابق صمامت آشفته حال
لاف یکرنگی ز نو با پیرهنی میزند

مطرب بر بند دستت چه بنیاد دگر کرد
در پرده کف مطرب و تقسیر دگر کرد

آغاز از عراق نمود و فکند شور
انجام شام ختم بر اک و حجاز کرد

در ویش انیاز چه باشد بپادشاه
جان هدیه بر دمش ز سر صدق و ناز کرد

زاهد بسجد کعبه و ما سوی دیر دل
هر کس بیک خیال بجائی نماز کرد

پر مغان بمغفرت و قاضی بر بست در
رندان باک باخته را در فراز کرد

نذر طرب بسی بر نشستیم انتظار
یار از درون دل در مقصود باز کرد

ماه کشف حقیقت و عارف بسر دل
زاهد عمل بظاهر شرع و مجاز کرد

باقی جاودان به وصال است تا ابد
آنکس که جان خویش بجانان نیاز کرد

صمامت ز جان دهر و دو جان دولت وصال
بر دامن دلیل چه دستی دراز کرد

اگر بشد ز نف یار بار بگمند
چه رود ز شرف شب عاشقان دراز کند

هزار نشتر غم دل بار بسته بر هر تار
نعوذ بالله اگر باب عقده ما کنند

زشام تیره تر از نافه فلق تابان شد
بطاق ابروی جانان گشودن نتوان کرد

چه داری انگبد و لایق مناجات حبیب
ولیک رسم نکویان نه ناز بنیاز کنند

نیاز عاشق بیچاره نیست الا ناز
چه مرد و دان ملیح بر شمان نیاز کنند

نکته راز علیم اند عاشق و معشوق
رسوم قلب چه محمود و چون ایاز کنند

بزاهدان بجز از بات راه منمایید
بعاشقان ره میخانه را فراز کنند

ندیم و یار یکدیگر چه خوش باقی
که کفته اند ز ناجنس احتراز کنند

طریق رندی صامت محقق است بشمس
خطا بود که اگر حسن بر مجاز کنند

همیازه اش ز ناز به دستان فراز کرد
از چاک پیرهن ز شفق سینه باز کرد

همیازه ام کشید قرین عناق بوس
چون آتش دمید ز سر خرقت ناز کرد

نذر تو کفتان فکند مرا زیر دست و پا
در زیر چتر بال چه لبکی که باز کرد

اغیار منقبض شد و رمز و نهان ز یار
زان نکته ئی که داشت مرا سر فراز کرد

یارم برای کرتبی کفشکوی غیر
چون زلف خویش محبت مطلب دراز کرد

کاهر پیاش بوسه زدم که بابت دوی
آمند تیغ غمزه دل اهتزاز کرد

یارم بمسند عارض ز رشک ماه عرض
با ناز و عشوه بوسه چو زدم بناز کرد

صامت حقیقت المراد م در این غزل
عارز اصطلاح کفان در مجاز کرد

میخانه به بندید که زاهد بدر آمد
از مدرسه ناکاه بمیخانه در آمد

دیدید که بستان صفا با سر فرشد
بر پرده اسرار نهان پرده در آمد

ارباب خرابات مناجات نمائید
از مدرسه کاین فتنه بمیخانه در آمد

یارب به بلا ئیم بخاقی ز تو ما را
ز آشوب جهان بر سر ما در دسر آمد

بر دیم بس رنج که بر کنج رسیدیم
چون مار بر این کنج نهان بی خبر آمد

کی نیش زند عقرب چرا ره زاهد
کز زهر چنین است ز عقرب بشکر آمد

دیدیم بچشم خرد و تصدیق نمودیم
کانرا که بکفشد ز بلا سم بتر آمد

صامت بمزد چاره بجز صبر نشکیبا
آنرا که ز تقدیر بکفتن پیش سر آمد

بکشا در میخانه که دلدار در آمد
آنروح ز شرفته چه جانی به بر آمد

کشتیم بملک دل فرد بخم محبت
از لطف خداوند زمان بی خبر آمد

تا نیز نمود است مرا در دو شبا نکاه
دلدار صبوری زده وقت سحر آمد

ایکاش بیابان نشود روز وصالم — صد لشکر کیهان سیه خود بکمر آمد
یک چند بر فتیم بغمزه اصبی لولو — امروز ز دریا بکف ما گهر آمد
آن بقدح ریز تو ای ساقی مجلس — کاتش رخ او آتشی از دل بدر آمد
جام از کف ساقی چه عجم رفت در آمد — چون شاه فرو رفت و چو خورشید برآمد
در گوشهٔ لب خال سیاهش شده منزل — چون کعبه که در گوشهٔ رختش حجر آمد
زان نقطهٔ زخ یار سیه روی کنم خط — همسنگر ایجاز دو مشق در قمر آمد

صامت ز ره رسم طریقت بود آگاه
از اسرار طریقت ز نطق با خبر آمد

سحر از افق دل بدر آمد خبر شبید — دل بر سته مژه بگشود و خندید بر
ماهر دلی که نهان بود عیان شد از دل — ظلمت از دل ببرد و بنور دل خود بخندید
غنچهٔ دل که ز مهتاب دهان باز نکرد — گر مقابل خورشید رخش را مدرید
در بساط دل چو هم سلیمان به نشست — قدح از مرکب آورد چه جا خم نشید
غنچهٔ آسا لب گلبرگ دهان باز نشود — آتش جام لبب برده دزان می نچشید
بندهٔ شاه آنرا فرباتی باشد — که ز خم خوانهٔ دل ادب ساغر بوسید
یار مستند و مرفت ز چشمان خمار — صامتا مست جاوید نگارت بخشید

الاعلمان

ای عاشقان حرم کعبه کجایید — بهر ده در آنجا نه چرایید چرایید
در شوط وطواف ید چه پرگار همیشه — یا هروله در مروه و در کوه صفایید
پیرنه مشعر بنمایید شبانگاه — وعید ضحی در عرفاتید و منایید
گر بیخبر ضایید بیایید از امیس — یکبخ بنظر طرف حرم دل بگرایید
شاید که در دل بگشایند شمارا — در در که سلطان چه گدایان بدر آیید
منظور درون دل و پویید به بیرون — در خویش در آیید بدل دیده گشایید
مقصود ز ایجاد شما عید ز موجود — فرعند صلا اصل شمایید شمایید
سلطان وجود دید چه جویید ز موجود — اکمل ز ازل آمده از کلف خلایید
کنجیت بدل از چه بدر یوزه در رنج — مستغنی شاهید ز چه در زل و گدایید
قرده در و دوایید چه خواهید ز دیگر — رنجور و مریضید دوایید شفایید
بر خویش بنظر یک نمایید ز باطن — در نور چه خورشید و بسما چه ضیایید
در ظلمت شش آب حیاتید ز نقطه — از جور بقا آب خور خضر لقایید
چون موسی اگر طور دل آید به تجلی — از شوق لقا خود ارنی گو به ندایید
عیسی صفتانید بدم از دم پران — میبی نفسوسید اگر مرده فنایید
آئینهٔ دلبرید ز آرید مقابل — ما مور حضور از حق و قابل بلقایید

جز عشق نگویمان نکته پیرایه دلبر
ما نیم که در آتش عشقت بگدازیم
ای دوست بیفزا که ز اهل سخنانیم
ای دوست بجز لب نگشائیم اهل وفا نیم

صامت ره میخانه نه همچو صراحی و پیاله
مست الست هر یکان در میخانه نگشائید

گیرید فراهمش از رنج دو هست شاد ندارد
هنر نفس پرستست او وداد ندارد
صفات عاشق صادق رضا و تسلیمست
بمیل خاطر معشوق او عناد ندارد
نعاشق است که معشوق نیست در نظرش
چه مردی است که نوریش در سواد ندارد
زهر دو کون گذشته است عاشق صادق
بغیر خواهش معشوق او مراد ندارد
وجود و فرع که امروزه با اصل نجست
بداند مبدء اصلی خرد معاد ندارد
مسافریم دره دور خالی از توشه
بجا بمقصد فرد میرسد که زاد ندارد
زمن مپرس تواند دمیزد و کمیش صامت
بهیچ دمیزی جز از عشق اعتماد ندارد

کمترین بسوزد کز است صامت نام عشق
سزاوار دوست کو جز عشق اعتقاد ندارد

یار آمد و بار آمد آن یار فراز آمد
در کلبه درویشی با عشوه ناز آمد
در خرقه فقر آمد سلطان صفت آمد بر
چون همت محمود دی مهمان ایاز آمد

شد خرمنه دل روشن از نور جمال او
چون شمع فروزنده جانم بگداز آمد
بر مرده دم عیسی با معجزه جان بخشید
آب حیوان خضر از آن عمر دراز آمد
من زنده جاویدان زانفاس دم پرورم
چندین عجب و خضر چه جای مجاز آمد
چون جان و جد یار انس است با تنم
بر ساعد شه شاهین وز انس چه باز آمد
شهر دل مسکینان شاها تو بیارا کن
ای باب همه دلها بارم نگار آمد

صامت تو کنون شاد کن کویا نغم آزاد مس
از غیب کنار بر جهان محرم راز آمد

هر کجا مهر شرش در بخود ساغر بارش کنند
در سحر که جرعه غازه نثارش کنند
چشم مست دلبرم از ناز کو یارش بخواب
عطر زلف خود مگر از خواب بیدارش کنند
زاهد صد ساله را چون شیخ صنعان بانگی
در نگاهی مست و بیخود چشم خمارش کنند
گر نسیم صبح زلفش را برخ افشان کند
دم عقرب توسم از نظر بیک آزارش کنند
کاکل بالاتشین هر تار صد دل بسته اش
زلف در رخسار غلطد ترسم آزارش کنند
دل همی لرزد مرا گر شانه بر تارش کنند
سنبل زلفش دو صد دل بسته تارش کنند
محرم رازش شود عاشق که فراموشش کنند
ور نه چون منظور ربر سر ابر سوزد آرزش کنند
گر ز چشم من بیفتد صورت نقاشش چین
محو ماند تا قیامت نقش دیوارش کنند

دل همه لرزان ز هم چون نقش باد
کو رسن طرف را فتد بر فرقش
چشم او بوشیده پیش ما زباد
تا که زیر چشم عاشق را فرقش کند
منتظر دوش را الا سحر از خواب خوش
ساقی و مطرب بگو از خواب پیدا کش کند
یوسفی را نه زر باشد بهای مشتری
جان بکف صد چون زلیخا رو بیازارش کند
دوستم از دوست برخوردار باد
پا مرض بی درد و بی آزار باد
گر بجانم زندگانی مرا
جان منم اندر رهش ایثار باد
عزت فقرم اگر طالب بود
دایما با گوهر دینار باد
قوت و رزقم منقطع خواهد بهر
روزیش صد ساله در انبار باد
زنده پوشش و بوینده خدا بدرقه
از حریرش جامه هم دستار باد
راه گلخن خواهم با خار و سنگ
معبرش در گلستان بخار باد
منزلم خواهد چو بوران و خراب
مسکنش در باغ و در گلزار باد
نیک و بد در ملک فانی بگذرد
وز چه پس با خلق با کردار باد
شش جهاتم گوه خواهد یا که چاه
زیر پایش راهها هموار باد
زحمت خود خواهد و راحت برد
بگذرد آسان و کوشش زار باد
نیک و بد از دوست یاد و دشمن رسد
فعل خود را منتقم مختار باد

صلحا تسلیم شد در حکم پیر
تا که را خواهد ز قوت و چه آرد باد

شکفتیها صانع بین که گل در گل زمین دارد
هم اندر هر وجود شکل و گل دل نگین دارد
صدف هم صورت دل شد بمرواریدها قابل
ز فقر آنگه گشا یابد ز رحمت دُر دُر دارد
تجلیها ز دل بین گاه از گل سرزند غنچه
هزاران رنگ و بو بر گل درون خال بگمارد
نظر کوتاه بیند از دل خود دان تجلیها
بمو بس از شجر نمود انوار رگ حق دارد
بود دل خوانده حق ار شگفت آرد بدان غنچه
شکفتیهای حق بینی نهانزاد در عیان آرد
اگر محرم شدی کردی امین گنج دل
خزاینهای عالم را تمام بر تو بسپارد

لقمه با حضور دل اگر حاصل کنی صامت
ترا عالم ز اسرارش کند در جمل نگذارد

بصد جسم تو از جوهر جان ساخته اند
جمله جان ز وجود تو عیان ساخته اند
لب تو شیرین تر از شربت جان ساخته اند
بوسه لعل لبت قوت روان ساخته اند
از محالات بود چون تو وجود در یکی
فوق امکان چه بود بهتر از آن ساخته اند
من ندانم ز چه موجود شدم در عدم
از وجودت همه موجود در آن ساخته اند
یک ظهور تو اسیر جمله مظاهر بجهان
کثرت خلق ز توحید عیان ساخته اند

تا جلال تو ظهور کند از مرآت
از برای تو یکی هر دو جهان ساخته اند

عشق شد پرده کشا حسن تو آمد بظهور
دو جهان را ز برای تو مکان ساخته اند

در پس پرده احد بود و دمی افزود احد
عالم کثرت از آن میم میان ساخته اند

پی نشان بود احد داد نشان احمد را
میم را در کمرش نام و نشان ساخته اند

امیر نه بهر شرش وه بسی خواسته که صاحب
اهل توحید بکفشند و میان ساخته اند

سرمست وشاد آتش عشقم گراز درم در آید
از امید دل حزینم خرم گردد غم برآید

گر آن ملک صفاتم در دل کند تجلی
ارواح قدسیان یکسر دو در حرم برآید

در دل اگر در آید آن قدرت جمالی
هستی امید و وجودم سر از عدم برآید

در قبض و بسط عاشق تیز نور از ظلمتی نه
تا پرده برکشاید نور از ظلم برآید

گر از کدورت عشقت سر تا بپا بسوزم
از امید تن ضعیفم خاشاره دم برآید

از ریگ نگاه مستت سیم تا قیامت
کی پی حارنشانه از جام جم برآید

از دوست انچه آید انکار او نشاید
گر سر بباد خواهد در آتشم برآید

جز نیکوئی ترا بد آن کوت پاک فطرت
از بد نیزاد یکسر چون رستم برآید

صامت ز عشق جانان شد آتش گداز ان
گر شرح دل نویسد دو دفتر قلم برآید

الجانی

ایخوشا آن دل که تجلی که دلدار شود
او چه مشکوی و مصباح رخ یار شود

شعله نور که از طور دل آید بظهور
موسی جان چه کلیم از پی آن نار شود

در کلیسا ز دل آرد بدر حلوه عشق وقت
جان بسجده چه مغان بابت و زنار شود

ز اتش عشق عندلیش چه پروانه شمع
بر خلیل آتش نمرود چه گلزار شود

در گلستان دل از عکس رخش باید و هنی
بلبل جان ز نوا افتد و دار شود

یار اگر پرده کشاید ز رخ خود صامت
چه حسین ز اتش کند فاش سر دار شود

تا می لذت رخ نخوشد شاربی زان نشنید
کی فروشد یا بنوشد مرغ و ماهی تا نچشد

می که اند ز شیشه و ما نند صاف از در دلو
مستی آرد ساقی اندم کر بخشد در نوشد

غوره تا در جام آید جان صد رندان بر آید
زاهد ایندم کی روا باشد که بر مقتر نوشد

رهروی راقت نخسبد تا بمنزل در نیاید
کی بمعشوقی قرین در راه اگر عاشق نکوشد

بوالعجب نبود اگر از عشق در جوش و خروشم
شور از یستان نخوشد اب در مشکی نجوشد

هم چه منصور بر بخشم عقل فرماید خموشی
با منش کو اختیار عشق اگر در دل خروشد

صامت اسرار عشقت از بر جوشش دلال شد
سر جاوید و تهنیت از انکس که در دل سر نپوشد

شاهد آنست که با غمزه دل و دین ببرد — جان و ایمان زکف مرد خدا بین ببرد
همچو شهباز ز در آید بشکار دل و جان — هر که اندر زده و انگاه چو شاهین ببرد
دین و ایمان دل و جان روح ز دو آن شانه — نیک خذلان زد در آید ز جبین چین ببرد
آنکه رو در تو در آئینه دل عکس نگاشت — عاقبت کو که کنون نقش تو بر چین ببرد
گر بریشان نکنی آنکه کمال شکنین بر دوشش — بوی زلف عنبر و ز نافه مشکین ببرد
خنجر چشم تو از سینه رستم گذرد — چین کمرت کمند همت که ز کیوان ببرد
تیر مژگان تو از سینه خسرو گذرد — زلف چوگان تو گوی از کف شیر ببرد
خال در روی تو با آنکه در آتش خندد — یا بنا گوش که از ماه فرو چین به برد
زلف در روی تو با سنبل تر در گلشن — رنگ و بو از گل و از سرو سمن و نسرین برد

صامتا یار بدین لطف که دارد هر تو
صعبتی باشد اگر ترک جان و دل و دین نبرد

امکان به طفیل آمد و مقصود علی بود — محبوب نبی عاشق و معبود علی بود
در علم خدا نور علی بود و محمد — از ظاهر امکان همه مقصود علی بود
یکنور بود و دو شد چار ده آمد بهیاکل — از نیست نبی آنکه بفرزند علی بود
از بهر تو آن نور بود آدم و هم نوح — هم عیسی و هم موسی و داود علی بود

باقی اصل

باکمال رسل آمده آنر و ح پیمبر — افضل ز ملک احسن و موجود علی بود
مخلوق خدائی که شد ز خالق اشیا — در کثرت سجده شده مسجود علی بود
گنجور و امینی که بجنبید خزائن — کامی به نعم هیچ نیالوده علی بود
در فیض چه فیاض به تفویض فیوضات — بر کافر و مسلم پدر جود علی بود
آنجامع اوصاف مکمل بصفتها — وصفش نه بنر فاش بفر مود علی بود
در حکم قدیر آنچه بیان کرد محمد — والی ولی همه موجود علی بود
در مجمع امت ز حق آورد پیامی — توصیف ولی کرده و بنمود علی بود
هر جا که نبی رفت ولی بود بمعراج — آن پرده نشین پرده چه بگشود علی بود
چیزی نشنید خدا کس نشد آگاه ز معراج — امین واقعه و حادثه خوشنود علی بود
در ظاهر و باطن بر بایات مراتب — از روز ازل جامه و مجمود علی بود
در راه جهاد نبی یزدان بود مجاهد — با دوشش از کینه نیاسوده علی بود
یکتن بهزاران زده در جنگ مخالف — در غزوه عدو کشته و نغنوده علی بود
در معرفت الله شده عین حقیقت — زانجا دکس آن گوی کرم برنبود علی بود

صامت تو کجا معرفت پایه حیدر
از نارسش امیز مدح که بسود علی بود

در پرده سر آنچه نهان بود علی بود — در قدرت و در علم عیان بود علی بود
تا مظهر کل منتظر کون پس پرده — زان پیش که نه جسم نه جان بود علی بود
فی مت بروفی عدم صرف توان گفت — ما بین هر آنکه بمیان بود علی بود
یکمند رد و تیغ هم تک و طی و نبرد — با صادر اول که نهان بود علی بود
در کن فیکون مظهر اصل است محمد — شمعی بسر نور فروزان بود علی بود
اهیز چو مرغ طفیل آمده بر صادر اول — فی چرخ فروزنده فرزمان بود علی بود
نوریکه بآئینه حق گشت مقابل — اصلی که همه فرع در آن بود علی بود
در عنصر اضداد و موالید ثلاثه — آنروح که در جسم و روان بود علی بود
سرمشق ایجاد بود نور محمد — زان پیش که نه نام و نشان بود علی
در گلشن کونین نشد گل چو محمد — در مزرع حق سرو روان بود علی
تا مثل اسد الله شد از قدرت باری — شاهی که به تسخیر جهان بود علی بود
بر گنبد سبز مینجه باز و در خیبر — در معرکه چون شیر ژیان بود علی بود
دو شمس گش واعیان کش یاران بمیر — غالب که در اهیز کون و مکان بود علی
جبریل امین واسطه در وحی رسل شد — پی وحرکه عالم تر از آن بود رسول بود
آنروح مجرد متعلق بهیاکل — هنگام و مکان مجرد نه آن بود علی بود

لوح ها فانیه

گر دیده مخاطب بکرامات محمد — آن پرده نشین گو به بیان بود علی بود
در عید غدیر خم مدح شه گفته بمیر — تا رکه بلب در دو زبان بود علی بود
آن شیخ دو کون بین که در بیعت احمد — بمیر دو جهان نیک چران بود علی بود
در کعبه فراز آمده بر دوش پیمبر — آنکس که در اشکست بتان بود علی بود
از جانب حق آنکه مطلق مامور — تا سبح که در اهیز کون و مکان بود

صامت ز ازل تا بابد بنیز نمانند
مختار به تملیک جهان بود علی بود

ذاتی که صفاتش ز عدم حمت و عیان شد — در نور رضوان از کثرت انوار نهان شد
چون نیست زدی مست شد و تشنه بنوشید — عاشق شده در عین محبت نگران شد
حیی که قدم از صفتش عین حدوث است — اهیز کون از او ظاهر و با نام و نشان شد
در نور یکی آئینه بگرفت مقابل — عکس صور علم بیا پید و عیان شد
موجود که در علم کمون داشت بمعنی — عنصر بظهور آمده و صاحب جان شد
با قدرت و حکمت متعلق باراده — معلوم بس در آئینه چه ذرات روان شد
آئینه حق چیست بجز ذات محمد — ذرات برون ریخته چه او نور فشان شد
اضداد موافق شده ارواح بر قبت — از مادر عنصر به ولد صاحب جان شد

صامت ز ولای علی و آل پیمبر
پیرانه سر از عشق کنون تازه جوان شد

میان غنچه دل آتشی چون نظر رسید — که مرهم وجودم زان تجلی مست و شهید شد
شفق مشق شد نور میان دل پدید آمد — چه خورشید در آینه جمال یار پدید شد
بفتح خانه دل یوسفی دیدم شکستم بت — ز یوسف کی خلاف آید که تقصیر از زلیخا شد
میان پرده دل صورتی دیدم تعالی الله — از آن یوسف رخ لیلی خجل صد بیدل شد
بتخت دل میان گل یکی مهر جسته رخ بگشود — ز چشم دل چه بعقوبی که یوسف دیده بینا شد
جمال دیدار دل گشت ظاهر در تجلیها — دل طمانیم از آن روزه شتی چون نظر موسی شد
شکوکانی که بودی محو شد در دل یقین آمد — ز الآ آن نیست گشت و الی هو لا باقی شد
ز ذکر لا الله چون موحد دیدار الا الله — کجا غیر و دوئی پیدا چه منزل از عشق یکتا شد
سحر خورشید اگر تابد نه شب ماند نه تاریکی — موحد غیر کی بیند چه هست از عشق یکتا شد
چه مقصد بر که اندر دل تجلی دیدنا الحق گفت — کجا مقصد داد خود بود کان آنجا شد
ندیدم خود ندانستم دیدار و بیانش را — ز خود خالی چه دیدن زیر چه بیش و پس کجا شد
مرید ای کز این گفتار و اسرارش نشانی گم — ز خود فانی شو و از بقا بالله گویا شد

بگفته شیخ

بگفته شیخ که گفتی که فقر فنا فقر شد و حب — اگر بار دگر از قول من این کفر القا شد
مرید از اصل خویش فنا داد و ما دانان — بحق نازند ایشان نجازند انکه دانا شد
فنا فی الشیخ بود و بود و بخود نازد انکه خود نازد — بغیر کی الم آید چه خاکی جمله از اعضا شد
وجود عاشق و معشوق یابد حال ظل — کجا مجنون بزلف خویش روان از قلده میلی شد

از این اسرار کی آگاه بود در صامت نادان
زبان قاصر آکنون تا چه این ابیات انشا شد

گوشش فراز کن دلا بانگ صلوه میرسد — از نفحات صبح ما تازه حیات میرسد
چشم ز خواب برگشا مرده صفت بغفلتی — مژده سر دهش مبد ها حیه صلوا میرسد
حیه علی الصلوه فوز نه کلمه دل ترا — شام سیه بصبح بر کان لمعات میرسد
همت عشق فقر تر در طلب است در نظر — انکه فقیر زان غنی عشق و زکوه میرسد
مرد همین یکی بده حال بهفت می رسد — صد بحساب دفتر سبط و براث
سر ز ملال این جهان همت عشق فقر دان — انکه فقیر مرد کان عشق و زکواه میرسد
دل که در اوست جان جان کن بره جان جان فدا — باد نرود از این جهان تا نفحات میرسد
انکه بجو انیش دلی حاضر و نا فریب او — در همه حال ابتلا بهر نجات میرسد
مذهب حدیده و گر با عبرت فزون بود مرا — فرق عروج احمد با جرات میرسد
خارج از این جهات شش عالم ملک ما لکو — لیس همه فیض ها از دو سر جهات میرسد

ذره دل اگر بر زند بقرب هوس | پایه بپایه تا بعرش این درجات میرسد
عشق علی و آل او میرود تا بقبر همراه | هر سر مرده محبت وقت وفات میرسد

تلخی روزگار را صبر و ثبات پیشکن
از پس صبر صامتا فتح و نجات میرسد

ای قاصد من بیار کاغذ | تا جانکنت نثار کاغذ
ای مرزی که جدا شدی ز من تو | دادیم بهم قرار کاغذ
قاصد همه بیکس خواند با من | آورد مرا هزار کاغذ
بر غیر تو نامه تا کرم فرستی | یادم تو بکن کنار کاغذ
بر فرق زنم چه تاج شاهی | گر آوری از نگار کاغذ
در قبر نهند نامه یار | رضوان کند آن مزار کاغذ
ای عهد شکن وفا بجا آر | نگذار در انتظار کاغذ
دانم که ترا ست زحمت و رنج | بنویس باختصار کاغذ

صامتا بدر امید بنشین
عرمان رسد ت ز نگار کاغذ

از دست دوست نوش کنم ساغر الم | غم عیش کردم ز می احمر لذیذ

از دست غیر زهر شود شکرم بکام | از دست دوست زهر شود شکر لذیذ
چون کاوه بر علوفه مکن رفت اکبرش | انسان صفت بخور ز غذا کمتر لذیذ
از علم و بوی او چه پرسی غذای روح | در کام جام دو برسه دلبر بود لذیذ
از لطف دوستان نبود ناگوار تر | غالب شدن بدشمن کافر بود لذیذ

صامتا ز جام عشق علی خورده تو آب
حب وی و آل پیمبر بود لذیذ

با لب نگار مکیدن بود لذیذ | از لعل یار مکیدن بود لذیذ
دست حمایل کمر و رخ برخ شدن | سینه بسینه پیش کشیدن بود لذیذ
پیمان یار بار دو لبموا ست کوشیا | بر بوی و هم ببوسی کنزیدن بود لذیذ
نور ضمیر و آمینه دل بکنج جلا | تصویر آن جمال کشیدن بود لذیذ
جانی که شصت سال بکار ریاضت بود | دادن بجا و یار بغیر بدن بود لذیذ
اندر فراق یار بسر برده عاشقی | در فلوتی بود دست رسیدن بود لذیذ

صامتا گر تو طالب یار ز عیش و نوش
بگذر ز بلنج غار غرزیدن بود لذیذ

خود نمائی میکنی ای یار در روی کسی | چشم بندی میکنند از چشم جادو دلبری

هر طرف کردم نظر دیدم ترا در هر سری — سجده بر تو میکنم در طاق ابرو دگر

شش جهت هر جا نظر کردم تجلی تو بود — هم ز پی او یعنیت کم تو روی سوی دگر

در شمایم میرسد بوی تو از مشک بیز — عطرها بویم در آن کل میدهد بوی دگر

دل بدام زلفت افتاده مکن او را رها — تا نیفتد در کمند تار گیسوی دگر

حق و باطل را تو میزان دار لیکن از گزاف — حق بر آنجانش ببر میزن بر اینجا ترازوی دگر

ظالما تا قوة و قدرت ز تو لیکن بعدل — بشکنی سر پنجه اش باز در بازوی دگر

این همه آواز نای از توست اندر هر نیا — هم نی و نای بنه و بستان کوی دگر

صامتا منظور رمز باشد درون خانه را — دیده دل کن نظاره بر روی دگر

پرده از رخ برگش ای بیدرده دار — روی نیکو را دریغ از ما مدار

در درون غنچه سر بسته ام — غنچه بگشا رفت وی آمد بهار

بلبل شیدا بشاخ گل نشست — بلبل دستان نوا دارد هزار

در چمن طاؤس پر چتری زده — کبک انداز قهقهه در کوهسار

فاخته در باغها کو کو زنان — قمری آشفته در شاخ چنار

طوطی شکر شکن در نیستان — رو ببر کو یار است با آئینه دار

لاله نروده در پیاله ژاله را — مرغ رو کم دیده لیکن داغدار

باد نوروزی وزیده بر درخت — ابر بهمن در چمن شد آشکار

وز ریاحین شد معطر بوستان — غنچه گلها برون آمد ز خار

برگ سنبل شد مجعد در چمن — نرگس شهلا بود اندر خمار

من بپای شمع دل پروانه سان — یا چه بلبل پای گل در انتظار

کرشمائی بند برقع زان جمال — من ز دل بینم ترا نظاره وار

محرمی کو تا بگویم راز دل — با تو من کو با کرا در بینم آیینه در کنار

گویم و هم بشنوم اسرار را — برکشم بر کوش در شاه وار

جز تو ام منظور نبود در جهان — هر کسی با دیگری گیرد قرار

صامتا از عشق گل گویا شده
گل چه بلبل چه گفت او را چه کار

ای مونس دل پرده برانداز زرخ — دریست که محرم جا ندیم ز دیدار

ای یوسف مه سیم و زر لایق تو نیست — جان هم نبیاتی ز من از گر می بازار

همسنه بهر شهر ترا عاشق و طالب — لیکن چه من ز فته جان نیستم فریدار

ای دوست بیا بر سر عهدی که تو کردی — شد شرط وفا نوه تهی کرده ز اغیار

با عیسی از کار زدودیم سیاهی — ایزد دست بین کعبه دل آینه کردار
آیینه که بر روی تو دارد است به بستیم — از غیر تو بر ما بکشا پرده زدیدار
ما طالب دیدار و تو منظور نداری — بر عاشق خود رسم محبت تو نکردار
چون صید گریزان مشکن بال و پر ما را — یکخواه اسیران نگر فتار مبازار

اسرار نهان تو عیان است بر ایشان
صامت تو مگو راز دبیران مپر بگفتار

دل آینه کردیم و زدودیم ز زنگار — گنج است تجلی که در آیینه دلدار
تو یوسف و حزن از ال بود جان چو گلافی — قانع بنگاهی ز توام فی ازخریدار
جانرا نبود قیمت و قدر بهما یم — خواهم که بلطافی طلب آورده بیازار
مطلوب چو تو هیت ذکر مطلب طالب — انسان نبود آنکه ترا نیست طلب کار
مشتاق بقایم چو سر ارفی گفت — اندیشه بخاطر نرسد عاشق دیدار
منظور بر آشفت ز عشقی که در او تو — او را طلب خویش کشید پیش بر دار
آن طالب صادق بجز از یار نبیند — و بدار فروبسته جهانرا بجز از یار

صامت تو مگو محرم فرد مدعیان را
بر منبر زبانرا تو مسرا ز نکو دار

(1 line illegible)

زلاهرتم بنا سودی گرفتار — بگرد خود همی گردم چو پرگار
بپرد از هم چو بازان شکاری — ولی نگذارد م چرخ ستمگار
هوای اوج گیرم هم چو شاهین — همی ترسم ز چنگ چرخ غدار
پی دانه نیم چون مرغ خانه — نه چون زاغان قدرم نا پایدار
باوج اندر شدم چون شاهبازی — که شاهین زانبرد ان اوج دوار
غرور پر تو بالم سوخت پر را — سک تقدیم کشیده سوی مردار
برای طعمه مردار دنیا — نه اوج فرهشتن کشتم نگونسار
بلاست پیره زال اوفتادم — چو مرغ خانگی کشتم گرفتار
بدیدم فرهشرا در قفس بسته — بوقتی کرشدم از خود خبردار
بلاست پیره زال و هر خسته — زپرواز او فتادم هم ز رفتار
پرم پیره زناخنها گرفته — زپرواز اوفتادم هم ز رفتار
همین تمثال حال ماست تلفیل — زلا شبنم و از شیخ عطار
زدست پیره زال دهر جستن — معاون چه تو پیر بخت بیدار

نجات ماست اندر دوست پیران
تو صامت پیرا یافتی از دست مگذار

اگر تو ی بستر از مهر یکدی دساز — چه نای نام دگویم ز قصه های دراز
من از نجا و ستخن از نجا و راز نجا — ز نوتست راز نهانی یا که نطق دراز
شد آشکار ز عشق تو راز پنهانی — درون دل بجز از عشق نیست محرم راز
بمن بگیر کنا هر ز راز پنها نی — کنا ه عشق بود کشته را ز را حتما ز
تو ای پنا همه از نا ئی ارست فی ارز نی — که زیبل و بم بود از راز نا پرده تو ز نی
چه بنده کان بنها دیم سر بفر مانت — سک سرای تو شتیم از دو فا ز اغا ز
مرا اگر نبو ازی و ر عتاب کنی — مخیری بو جو دم تر اکت جان به نیاز
در امتحان منی چند رنجه دار ی فرد — مرا لست عشق حقیقی مکن توحصل مجاز

تر الست آتش عشق میان جان ما
ار راز عشق چه دا نه شد بسوز و بساز

مرا لست جان محقر براه عشق نیاز — روا مدار خدا را به پیش ایان نا ز
نیاز مند چه مو دم تو ئی سلیما نا — بهد به ر ان ملکم بر دنست جان به نیاز
بملک جان و دلم مالکی تو چون نجو د — من ایستاده نخد مت ز جان و دل چو ایاز
بغیر خرانه دل یا میان مرد ملکم — نخو اهمت که در آئی در ا لعشوه نا ناز
در انخلوت دل ما نده ایم ما لمحرو م — بجز خیال جمال تو نیست محرم راز

از اصفهان

در انتظار تو من تا بصبح بنشستم — نیا مدی و شبم هم چو سال گشت دراز
ز خلق جمله بریدم کز یدست زمه — چه مرشد ی که در آئی و مر شوی د ساز
درون پرده دل صو رتی است پی پر ده — بیا ر ک الله از آن صو رت قلم پر داز
تو جیم بتو ز تو نیم د مغا فل — بحضرت تو حضو ر آو ریم و قت نماز

تو ار حقیقت اسرار دم ز فی صامت
خمو ش با ش مکو ر از را با هل مجاز

ایخو ش آنذم که د مسا تو در آیم د م ساز — تا سحر گاه کنم شکوه ز هجران دراز
گاه انذر قد مت افتم و پایت بو سم — گاه د ستی بکشم بر سر زلفین دراز
با تو گویم ستنوم از غم دیر ینه دل — گر بانجام صد حرف بگیرم ز آغاز
گاه از زیبلی و مجنون بتو خوانم قصه — گاه از فرو شیرکز نجمو دو ایاز
در حکا یات ز خود صو رت حا لی تو کنم — به بها نه ز ف نه بتو خوانم از راز
گه د مم از سوز جگر پر لب نا ئی آرم — که تو ار است کنم شور بر ارم ز خجاز
تا بد ین حیله وا فسون د ف رشا یا — بز بان آرمت ای بسته د هن مایه ناز
از د هانت سخنی تلخ مرا هیچ شکر — گر تبسم کنی از ناز و هر جان به نیاز
صامت اسرار نهان دار د بگو یدا ن — گر حقیقت نتوان گفت بر اهل مجاز

چه آفتاب عیان از تو نور ماه مپرس
تجلیات ولی را ز دل سیاه مپرس

چه یا بمنصف آمد چه کار با اغیار
ز فرمزیر چو رتوان ز رنگ سیاه مپرس

جلال و شوکت سلطان فقر کی داند
ز فقر و فاقه و بیچارگی رفاه مپرس

ز پیر دیر بجو راه و رسم میخانه
ز شیخ شهر تو قانون خانقاه مپرس

بگیر دامن رهبر که تا رسد بمراد
ز قاطعان طریق از طریق راه مپرس

اگر تو سیر نهادی بجم چو گدائش
ز جسم و جان بگذر از سر و کلاه مپرس

بعهد فرخش حکم بحبس سلیمان علم
ز مار و مور تو خاصیت کیاه مپرس

براق عشق رساند بمنزل مقصود
ز قرب و بعد و عبور و بات ز راه مپرس

ز ظلم ار ابتدائی تو داد مظلومی
سبب ز ظلم منافق ز داد خواه مپرس

تو عالمی ز علمهای رشت خود صحبت
بآب توبه فرو شوی ز رنگ و آه مپرس

می شناسم من ترا ای دوست اندر هر لباس
خاه در دیبا شده پیدا شده در خز خاه اطلس

حق با طل پیش دانا واضح و روشن بود
کی بیاطل بر دل آید آنکه باشد حق شناس

سر نهم از رضایت آنچه آید بر سرم
گر کنند م طوطیا آسا مرا در زیر اس

جان و دل یکباره اندر راه جانان ختم
عور را از دردی خسرو بیم و مپرس

ز آدم تو را هر آنچه آمده اندر وجود
جمله که رفته در زبان تو هم کن افتباس

ابر از دریا بر دآب و بیارد بر زمین
باز اندر بحر ریزد کس ندانند این اساس

گر ترا این سیر اسرار تطور نی میسر بود
از پریشانی بیرون شو جمع کن گر کس گر کس

چشم دل را بر کش مرآت دل را ده صفا
تا بجا نرا سر بسر بینی بوجه الاتباس

دل براه عشق جانان میخروش و جوش جوش
باد را کاروان کی گم شود از راه کس

از رحیل آمد بگوشم که نماز امیر جانی کس
چند عاقل مانده مگر جهان را پیش و پس

زحمت دنیای فانی عیش فانی آورد
در جهان عیشی نباشد خوشتر از ایثار کس

لب ببند و چشم بکشا حامیا در فرد نگر
من عرف نفسه بشر فقد عرف ربه شناس

باد را ی کاروان حاجت نه بر افتباس کس
کی ز رفتن باز ماند سالک زیبا نگ جرس

فارسان عشق تند در راه کی کند قرار
تا بمنزل در رسد سر فرو نیارد هیچ کس

با قضا و با قدر ستیز و با تسلیم باش
چون کند بر باد پشه با آتش خار و خس

گر رها شد بلبل شیدای عاشق فصل گل
بال افشان بر پرد تا بر گلستان از قفس

عاشق جانی شود راجع بدار اصل خود
در خیالات هوا ز نفس ماند نبود الهوس

تو همان روح دشهبا ز شهپر دار کن
فرد مبالا مال و پر پر شده دنیا چو مگس

عقل را با عشق کی پیمانه زور آزمایست | کی تواند شبنم کردن مست با میر عیش

صا مستانه رو لاف مرتفع میزن قدم
صبا اهل میست فردا بیرد فریاد رس | به مجلس عیش

عاشقانرا آتشی کرد در سراب غیب و شهود | تا درافتد در یک جانش را از آن آتش
کرد بخشد جام دیگر ساقی از راه کرم | میل دارد که ز جوشت آورد اندر خروش
ثالث غساله از ساقی کرت باشد نصیب | پاک سازد صفحه دیرا به کلی از نقوشش
در چهارم جام پر خیزد حجابات از میان | واله و حیران شود در عقل میماند نه هوش
پس بپیچم باده از قدوسیان با صفا | کوشش و هم شت را رسد از دویت پیغام
در ششم چون به برافتد پرده ها از روی کار | سر تا را آنزمان باید تو باشی بیپرده پوش
هفتمین باده بنوشی پر میخانه نشوی | ساقی مختار آنزم هم بنوشان هم بنوش
رسم میخواران زپیکان بنوشان صافیا | سر بیاکان را بنیاکان مکن تو شور و خموش

چه جهرست انیک بتوان یکنظر دیدن بهر | چه خطر شید است باید دید اندر آب و هوا رش
بتجلی گر کنند در دل بچشم دل توان دیدنش | نه باین چشم سر تمکن بود و بینند رخسارش
حجاب ره را او نور خود آمد و نه غیر عالم | بسوزد پی بجنبش گر فتاش کرد چهر انوارش

بجلاد

بجلاد و بجلاکن تو غلغله تخانه دل را | که نماید یار در جانی که خواطر باشد اغیارش
کجا هم شان دارد کو در آید با کس دیگر | چه غیر آید رود از دل که هم ننگ آید و عارش
مطاع کفر و دین شکل قبول حضرتش باشد | دل جان را یکان میر اگر مستی فرو دارش
شنیدی جاذبه عشق زنخهای که یوسف را | ز کنعان نور آورده برده ببازارش
ببازار یکه یوسف را زینجا مشتری شد نور | در آمد پیره زالی با کلاف و شد فریدارش
اگر در مقصد بطن دل ترا یوسف پدید آید | عزیز آچون ذلیخا بت میاد پیش خمارش

خرد در اگر فنا گردی بقا اندر فنا یابی
براه عشق صامت بیم منصور است بر دارش

مرا از بیزبانان وا رهان مرا از خموشان | که تا راه بزرگت ماه سنی در پیش
طمع بریده ام از خرد تو ای تمنایم | بجز وصال حمالت و حرام بر دو نوشش
اگر تو مستی پیدرد سر همی فرامی | شراب بیهوشش هم فضای تو نیک و فرشش
بزیر تیغ کشتم کردن و نیندیشم | ز جان گذشته نترسد ز زخم و فتح و فروشش
براه عشق بپرهیز و مطاع جهان | که مرد صورت زردان کجا کند تشویش
مطیع پیر مغانم هر آنچه فرماید | مرا چه کار بفتوای اقاضیان و وشش
مبر زدوست که بیهوده زاله ماند | مکن تو یاد که وصلش چو گاه خذلان بخشش

غریق عشق جا دارد خلاصی کی قدم بر ما | مگر آب گهر گیرد ازان زاب گهر درش

اگر هوس وصال است در سر صامت
زخلق قطع نظر کن نگار بین در خرگهش

شکسته رنج زیوسف هم ببازارش | عزیز کرده شود او بجان خریدارش
تمام دولت فرعون نرا دهد بر بها | اگر که یوسف کنعان رود ببازارش
ندیده بود زینجا جمال یوسف حسن | وگرنه کور نماندی دو چشم خمارش
تجلی رخ او در میان غنچه دل | در اشتیاه چه مرسی نموده دیدارش
چه بایزید و چه منصور گشته رازم فاش | کجاست طاقت چندان خمر به سر اسرارش
تمثلش نه ملک باشد و نه حور و پری | نه ماه خرچه کلف پیش ماه رخسارش
دو چشم مست ز شیرو کمان غنچه بگیر | صلای دسته بقتلم دو ترک خونخوارش
ربوده جان و دل مرتبا کمان چرزد | حذر کنید ازان چشم زلف طرارش
کمند زلف بهر نا رصد دل آویزان | نه فرق نا یکم کرده دل نگون سارش
زلشرت دل پی عقده بر سر زلفش | دلم بلرزه چه زلفش که یکسلد بارش
بخط چه سبزه بخالش چه برخ چینی | زبوسه چون بچکد از دلب شکر بارش
ز زیر زلف سیه چون فلق سپیده دمد | دو آفتاب درخشان ز زیر گلهارش

صفات

صفات ظاهر اگر صامتا نمود درخش
تو سر باطن دلبر مکن نهان دارش

الا ایا قیامت قدی ز سر بناز مکش | مغنی و غزل خوانی زیارم کو صلای مکش
حسینه را تو چون منصور بر خوان در انگشتا کند | اگر از اهل توحید رسی دار انا الحق مکش
مرا در نوا رشو رشو را انگبین چون بلبل | که پا رکاب درون دل نظر دارم بر دیده دل فرش مکش
همی سوزم همی سازم که شمع دل فروزان شد | چه پروانه بیال و پر ز نور شمع نزدیکش
کمند زلف او دارد دو پریشان بهر صیدی | ز ابرو کمان بر زه نهاده تیر ز اژگان مکش
منم در عشق ابراهیم وقت خود اهم نه فرزندان | چه اسمعیل تسلیم و ز تیغت هیچ نیندیشم مکش

وجودم چون قفس من طایر عرشم نه از فرشم
قفس را صامتا بشکن ز اسفل سوی اعلا مکش

تو در شریعت و اندر طریق عارف باش | ملک ز سیر و ز اسرار نیز در اهل فاش مکش
ز ستر و سیر نگویش که خواندت کافر | تو راز دار چه سلمان و چون ابا ذر باش
تو چون رسول بگوئی حدیث بقرانی | منافقان چه ابو جهل و ارد استیحاش مکش
چه موش کور ز خورشید رو بگردانند | در آفتاب عیان کی بر و ن پرد خفاش
نه فسقه دارد و ملحد سر خویش بر ناداد | ز جهل در تو در آویزد و کند پرخاش

تو فی حجاب در ایکه من بخلوت خاص
کرا تاد من شوم از غفلت زمانه خلاص

برو ز غیر بیستم در ریکه خلوت اوست
بیا به بین که چسان گشته ام ببرا خلاص

در دوده پرده دل پرده برخ داری
بجان تو که ز غیر تو خلوتی شد خاص

بیک نظاره رویت حیات یافته ام
اگر خطا و کنه کرده ام بیار قصاص

نیاید آن گهر ز ایکه یافتم از دل
بنعمت بحر اگر غوص آورد غواص

ز افتاب رخت گشت نور دار دمه
چو نور روز ترا دید زهره شد رقاص

تو تا بجند حجابی بروز خود داری
بغیر عاشق بیچاره کیست محرم خاص

بنام خویش بزن شکه در دل صامت
کنون ز آتش عشقت شده برون خلاص

به بزم وصل با جانانه میرقصم
دو شه جامی بزن مستانه میرقصم

بخلوت خانه دل گر در آیی
بزن دستک تو با جانانه میرقصم

در افکن خویش را در پای دلدار
ز سجده خیز و چون دیوانه میرقصم

گهی در کعبه و گاهی بخانه
پریشان کو بکو کاشانه میرقصم

درا در مجلس انس حریفان
بیاران ده قدح رندانه میرقصم

بر شمع رخش خود را بسوزان
ملخس پر و الو چون پروانه میرقصم

بزن فوش

بزن چرخ چرخ آب از آتش عشق
چه انکار رخم میخانه میرقصم

حمایل کن تو زنار نهانی
عیان با سبحه صد دانه میرقصم

به بزم دوست صامت خود در آور
طرب داری دران کاشانه میرقصم

نیستی مستی شد از اثار فیض
نیست در مستی نکر آثار فیض

آنچه موجود است رزقش میرسد
رازق الارزاق خان سالار فیض

چرب خشک و رشد و سبز از بهار
بار کرنا کون دهد اشجار فیض

در گلستان گل بروید رنگ رنگ
عطر بوی اوست از گلزار فیض

طعمه خوار انزا رسد روز مدام
کی کرسنه مانده چیره خور فیض

صامتا بر در که فیاض رود
روز و شب باز الشب ان در بار فیض

عقل معاشش در عمل روزکار فرض
از بهر روز بار پسین عشق یار فرض

آن رند نیک نام که مست است روز و شب
با جام باده ساقی دور کنار فرض

آن مرد کهنه کشته ازوار بعین کند الست
بر زاهدان حرم و برندان بهار فرض

شب انکه خور و باده در اندازه اوفتد
نه جام دیکر بسحر در خمار فرض

رندی گدای عشق که فارغ ز داد و داد
در نزد و هر مسیکده‌ای اعتبار فرض

اندر وفای یار اگر او کرده صد جفا
ما نیز سعی از و مبادا بود انتظار فرض

صامت بر رسم ساغر و جام است زاهدا
بر عالمت علیها همه در روزگار فرض

از رحمت تابان چه خورشید بود انوار فیض
در همه کون و مکان ظاهر بود آثار فیض

جمله موجودات فایض گشته از خوان نعم
شکر نعمت بایدت در جان سالار فیض

هر کسی کو در مقام نفس خود دانش کند
کی دهد دانا بنادان عالم اسرار فیض

آن حکیم معنوی داند مزاج هر مریض
کو علاجش از چه باشد تا که شد بیمار فیض

او چه دریا میتوان کرد کون و مکان بیرون ز حد
آب رحمت میبرد هر سو ز احسان فیض

جمع کرد و آب و آتش خاک و باد از قدرتش
سبزه گل روید در و زان میشود آثار فیض

چار عنصر صد هزاران خلق از و مشهود شد
خود چه باشد این همه شد نامها را در بار فیض

سرو قد رسته از دل بار دارد معرفت
مثمر هر دو جهانی اوست از اشجار فیض

گل شگفته دارم از قدرت میان دل انگبین
که نرسته گل چو او هیچ در گلزار فیض

صامتا لوم و عتاب چون نمیرد بار ریز
از متاع این جهان بهر خود از بازار فیض

(انتهی)

مگر ز عقل معاش و عمل ز روزگار فرض
از بهر روز بار بین عشق یار فرض

آن رند سیک سار که مست است روز و شب
با جام و باده ساقی او در کنار فرض

آن مرکه کشت و از او اوراد بعین گشت
بر زاهدان حرام و بر رندان بهار فرض

شب هر که خورده باده نیاز از او برون
سه جام مرکه غسل دهد در خمار فرض

رندی گدای عشق که فارغ ز داد و داد
در نزد هر مسیکده‌ای اعتبار فرض

گر شد حریف رند و دغل و دزد و راهزن
در نزد پیل بار کسی در فخار فرض

صامت بر رسم ساغر و جام است در نظار
بر عالمت علیها همه در روزگار فرض

گر بگوئی بنظر با رعیان راست غلط
اوست موجود بحقیقت نه نهانست غلط

جان جانانی که از او جان دارد وجود
داخل جان نبود خارج جانست غلط

ممکن از وی بجهان آمده اندر کون
گر بگوئیش که در کون و مکانست غلط

نیست ممکنت شد از وی بجهان
گر بگوئی تو که اسباب جهانست غلط

آنچه در وهم و خیال تو در ایدان نیست
هستی آنرا که بگوئی نه زانست غلط

در تو چه بحضرت آرد تفکر میکن
آنکه از دیده نهان شد دم که عیانست غلط

صامتا دیده حق بین ز خدا و ن طلب
هر که گوید بتر ز نام و نشانست غلط

ای دراندر صدف گفتار حافظ — کلامش گوهر اسرار حافظ
مروس فکر او پی مشتری نیست — چه یوسف کم شد بازار حافظ
زدر پای معانی در فشان رست — دمان شکر گهر بار حافظ
گلستان است و بستان باغ سعدی — کل معنی است در گلزار حافظ
بعصر خویش فرد عصر بود در شرع — طریق سالکان رفتار حافظ
ز عرفان مثنوی و شمس میخوان — بگو سر مشق فرد اشعار حافظ
تو صاحب علم و سیر از نصرت آمد — وی او دست و دشت و چار حافظ

هوش بیمار ایجوان گوش کش بمنزل عرف — دیده حق شناس کو لعل کزین لند از صدف
عارف نفس ایگوش ها خود ز دل بحر — آینه سان نگر در رو دیده ها شد و منزل عرف
در نی نفس در پیچ فرا خویش خود ز دل بحر — آینه دار پیش رو دیده کش بمنزل عرف
ای تو بخویش مبتلا از تجلی خودی درا — دیده ز جان و دل کشا حق بنگر ز هر طرف
همت درون دل نهان چشم کشا بدین عیان — چند بقید امید و آن خود بعیت بگسل ز تلف
از می عشق گر خوری رست شوی ز ساغری — عشق کند قلندری رند دمی از و نه تلف
از می عشق پی بقعر گر برسد تو ای لبیب — مست شوی ز باطن پس بیخبر از زمان و طرف

لمن قال الله

ست عاشقانه بکن باز ز ما تازه بکن — نعره و طنطنه تا نکنی هم چو شتر بیتابکف
اشتر تست مهار این بخور بنیا سوار شو — بر شتران قطار کن زاد ره و دل ز تلف
اشتر تست بار یم بار کشم نه بار یم — راه رو قطار یم مر بخور رم نه از علف
باده فکند ز خود رم خم بار ز ساغرم — در طلب سمندرم شعله برن ز آتش بلیف
محتسبا برو برو مست نیم ز آب جو — پنبه در بیم شو رم تا نکنم ز نعف و عف

صاحب اگر شوی قمش پنبه شود بیا بمش
نفس خبیث را بکش تا نشوی ز ما تلف

نکردیمت که به تقصیر بخشش آرد و معاف — بجرم عشق بکش گر سزاست عشق خلاف
هر انچه را تو پسندی رضای من آنست — میان عاشق و معشوق نیست جفت و معاف
کرم تو دوست ز دشمن مرا چه اندیشه — هزار تیغ بقتلم برون اگر نکشند ز غلاف
وجود یافت جهان و جهانیان ز عدم — ز راز جان که بهم وصل گشت تن با کاف
نه من عزیز و زینجا نه زور و زر دارم — تو ایوسفت منم آن ببر و ز ال و جان بر لاف
صنم پرست من چین و چین پرست شد — تو چشم همه بد و ری بست و خشت کژ اف
بیک نظاره دهم جان اگر تو بنمائی — منم که عاشق عشقم نه گفته ام ز گزاف
درون کعبه دل و ل بر ایست صاحب را — بسوی او ست سجود آش ما ز ور است طواف

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مجلس شورای ملی
پایگاه ۱۳۰۲ شماره

هرانکه عشق تو دارد ز دو جهان فارغ است — که ان حدیث ز قول نبی است فیت در وق
هرانکه طالب دنیا ز آخرت محروم — حریص عشرت لذت ز حرمت معاف
اگر که تارک دنیاست آخرت با اوست — هرانچه خود طلبیده دهند از انصاف
شنیدم انگلیسان ز امکان گذشت از امکان — بمیل خاطر و بغی حق نداد کفاف
ز عکس آینه احمد رکه شد معکوس — وجوه جیافة الکوان با سرنون باکاف
بنازم انکه صفاتش ز جبرئیل رسید — بجز انه پیش صفوف نبی بود ز مصاف
ز پنجه کند دراز فیدر و نمود دسپر — ز تار زبر درد و دیوار تا فتاد شکاف
رواج دین نبی در زمانه شد شایع — چو ذوالفقار بدانه شد بروی زغلاف
بگفت تالک و ملک که هر دو یکسر زغم — زنا شش نصیب دوم ز آل عبد مناف
حضور و رقمه در دل پیروان ایشان است — بلکه دل خود میکنم همیشه طواف
ولای آل علی دارم و چه غم دارم — بحق حق که همه صدق و نیست لاف و گزاف

توصاما تا ز بیان افسر سر بلند خراهش
مقصری ز نهان صفات کو اجحاف

پیاله کریم و نوشد سماع سماع — زدست ساقی گلچهره فارغ زصداع
بریز باده گلگون بجام ایساقی — خوش است مطرب اگر سر کنی سرود دماغ

پیاله من

بیا بیا صنما فرش بساط آمده پست — که ساقی دی مطرب بر قص و ساز انواع
بخلوتی که نه شحنه زند نه زاهد خشک — نه جای چنگ نه بانگ رباب بخشد و نزاع
هرانچه را طلبی کرچه جان فدا سازم — بخدمت کمری بسته ام بکین ارجاع
فقیر کوشه نشین را بخلوت دل خود — جهان بکام که شاهنشه دارد ایزد او متاع
دلی که صاف چه مصباح و فرز زجاجه — چه طور مدرسه عرفان ز نور راه است متاع

توصاما ز می عشق شمشه ای بکن
سه جام غسل صبوحی است رفع وجع

تو بنده بخداوند کار بخشش مطیع — که اوست عالم اسرار و هم بصیر و سمیع
دلی که پاک چه آینه ضمیران کردن — سیه ملکن زعملهای شنیع
صفای خزانه دل کن که جا رحق کرد — بملک پست بود او قریب عرش رفیع
حضور دوست مرا بس بگنج خزانه دل — نه خلد خواهم و جنت نه ابتهج جهان وسیع
ولای احمد و حیدر بس است در دو جهان — اکرچه غرق گناهیم جسته ایم شفیع
سلوک و نیک بد ما بدست پیر بود — که پیر است مربی دما چه طفل رضیع

بخوان رساله اسرار عشق را صاحت
بدوستان و ز اغیار کن تو جمیع

ساقیا فصل بهار است بیاور تو ایاغ
سوسن و گل زار که گل گشته فروزان چو چراغ

نار نمرود شده هیچو گل ابراهیم
رنگ گل گشته چو آتشکده فارس بباغ

بلبل آمد ببوا عطر گل آورد نسیم
مژدگانی بتو مطرب ببرد آگه نی کم از زاغ

ای حریفان برسانید بیایم بر یار
که منم چشم براه تو بکف مانده ایاغ

منم افتاده ز هجران تو در رفته بغم
نیست ما را بجز از وصل تو تفریح دماغ

مجلس انس و حریفان همگی جمع شدند
گر تو و خویش نرسانند بعیش ما الیاغ

صاحبا عیش مجو بیش بامل خواهی زیست
اینچنین سانرا بگذار ز تو بصد حسرت و داغ

ساقیا فصل بهار است بیاور تو ایاغ
که گل سبزه شگفته است ببرسته دباغ

که چه اشکنده در سبزه ز گلها مانده
یار را میل تماشا است ببر تو دباغ

بر بیابان ز غم ای همدم دیرینه بدوست
چشم در راه تو بازیم بکف مانده ایاغ

بر لب یار زند بوسه لب جام بلور
بر کنار اول شده روشن ز تجلی که طور

تو گل رسته ز دل ایم چو تجلی که نور
نور فی نار چه نمرود دو باشد چراغ

دل من هست چه مصباح و در او شعله است
من نه آنم که ز حسرت بنهم در دل داغ

بقیه دارد

بعثت کس نشده خلق تو صاحب تمشی
عمده کاریست در این ملک نه هنگام فراغ

فصل گل گشت چمن گشت گلستان دباغ
نیست بی دل برو من باعث تفریح و دماغ

بر لب یار بزن بوسه و بر جام بلور
تا که افیار ز حسرت بنهد بر دل داغ

داغ دل را بزداد ز شکی غنچه دل
یار در دل بسخن آر چه حاجت ببلاغ

هر کرا دل شده روشن چو تجلی که طور
ماه و خورشید دی ایجا نه محتاج چراغ

دل من هست چه مصباح و در او شعله است
با گلستان که چه در غنچه نرسته در باغ

تو نه از بهر تماشای جهان آمده
بعمل کوش تو صاحب که نه هنگام فراغ

گفتار ما حدیث روایات ماسبق
در کام غیر تلخ نبود ذکر حرف حق

شخص دروغگو نپسندد ز هیچ زمان
از راستی ملول نگردد بهیچ وقت

سخن دروغ گوی سخن چین ببرد بشان
شیرین زبان چه طرفه خوشش آید سخن در نطق

گفتار بعقود مضمر را طالبند دانید
یارب پناه میبرم از این شر ما خلق

گر سفره پر طعام لذیذی ترا بود
چون پشه گان بگاه بشر زند در طبق

خود میزبان نشود با اصحاب قرنشین
در کرد سفره شکل نشود هار بر قنق

مهمان و میزبان بکنار در انتظار — چشم براه و گوش بکف گیر و دق دق
نا خوانده خورده اش و نمانده ز خوردنی — مهمان و میزبان شده از و جوع سرق
اطفال منتظر که نمانده بسفره نان — بیچاره خادمک که ز پی پی شود بسق
خادم دهد جواب به پی پی که کاسه ٔ — خلا چنان شده که نمانده غذا بدق
دانی که خود چرا الکه بخلوتش عشق تست — ترسم که نام وی بکنم سبط در ورق
گوید چشت بطعام و خورش قسمت عیال — از جوع قار و قار نماند چون وزق
وان میزبان بیمار و بخدمتش جان — در گردش پیاپی و جام است تا فلق
با مهمان بگفته و با میزبان بمهر — با اهل خانه جمله بپیچیده چون عشق
در ظاهر او بوی عطا نشته است با وشق — در باطنش چو بوی بهار است با وشاق

صامت تو در مزاج سخن گفته مکر
گستاخی است از تو بیانات مهر دلق

بیتم نبرد قرار عاشق — باز آی تو در کنار عاشق
تا کی بغم و فراغ باشم — ای وصل تو غمگسار عاشق
از قید غنا در آ و هش دار — فقر آمده افتخار عاشق
از غربت و نام ننگ بگذر — این نیز شیوه بود شعار عاشق

جانا نیست نیاز ما ملول ناز — جز جان چه بود نیاز عاشق
از سنبل زلف و چشم نرگس — بردی ز کف اختیار عاشق
ما داغ بدل تو لاله رو ئی — ای بردی تو لاله زار عاشق
ساقی سه قدح بباده مصبوح — تا رفع شود خمار عاشق
ما را بخزان و دی چه کاری — وصل تو بود بهار عاشق
چون از شرمست در فطاریم — معشوق کشد مهار عاشق

در باخته جان خویش صامت
مات آمده در قمار عاشق

هر وصل حیات و کنز رنج هلاک — بیا بیا که حیاتی مراجعت فداک
بیا بیا که ز وصل تو زنده ٔ ابدم — مرد مرد که فرق ترا ست تیم هلاک
به بیری نبرد چون تو دبیر چابک — ندیده و نشنیدم مقابلت جالاک
بگشت منقور شد ز تو در دیده — سواد مردمک دیده نگردد پاک
حواس ظاهر و باطن به مهر و مهر تو باز — ز عشق هیچ نمانده بسر مرا ادراک
چه آتش است که سوزنده تر ز عشق بود — ز عشق سرخته رائی بود ز دوزخ باک
کرم تو روح ببخشد و گیرد جان — رضا رضای تو باشد نیم ز تو غمناک

جانانه

وجود هستی عالم زعشق پیدا شد — گرفت الفتی از عشق روح با گل خاک
محمد آمد و آکوان طفیل او پیدا شد — حدیث قدسی مشهور کز گفت حق او لاک
ز عکس نور محمد جهان گرفت وجود — ز فیض تیره و تنور از او شد هم افلاک
نقار دوست نهاد آن خانه در و قصور — بهشت عالیت و صالش زباغ گل خاشاک

حضر رو چه زدل دیده مرشد و صاحب
اگر زدگر کس مخچی دولت را چاک

بیا ایساقی می خوانه دل — بده جامی تو با پیمانه دل
بزن چیر سر زلفت به بندم — که در عشق تو ام دیوانه دل
تجلی رفت در دل عیان شد — چه گوه طور شد کاشانه دل
مهیا دارمت جان را در ایثار — اگر آئی بهمان خوانه دل
بهشت و جنتی موجود پیش — اگر آئی تو در ویرانه دل
بیفروزان ز عشقت شمع دل را — که خود پروی زند پروانه دل
محالات است از قیدش رهائی — گرفتارم بدام و دانه دل
چه مقدور رود سر بر سر دار — اگر کویم مزار افسانه دل
الا ای دوستان بجران سر آمد — که با جان شد قرین جانانه دل

نوصامت

نوصامت آشنا نشد اهل دل را — که چون شیطان نبود پیمانه دل

کش دم بار و خود در منزل دل — هزاران شکر شد مقصد حاصل
نگار یرا که بودم طالب از جان — دلم را برد و مخفی گشت در دل
دل از لوث هوا ها گشت خالی — در آمد حق گریزان گشت باطل
صراط مستقیم کوی جانان — اگر خواهی بحق تو پیر کامل
اگر خواهی بهشت جاودانی — مکن در این خراب آباد منزل
برو همراه او چون سایه وی — که بر ناند ز سنگ و خار و ز گل
ز بحر عشق هر کس شد شناور — گریزان باشد از فکر و ساحل
ز جا برکنده دل از صیقل ذکر — ز شکافش تجلی گشت حاصل

شیری گشته صامت در محبت
که جان بخش است یارم نیست جاهل

افتاده عشقیم و سر ننگ نداریم — را ضی بقضائیم و دل تنگ نداریم
بی نام و ننگیم و ز هزاریات مکانیم — بدنام ز عشقیم و ز این ننگ نداریم
ما کرمه شیئیم چه بوی بحرا به — چون چرخ پر و بار صفت چند نداریم

در پای نگاری سر تسلیم بسپردیم | پا و سر و دو رویه بهر فرصت نداریم
چون بلبل اگر گل نبود ننگ و نخواهیم | تا غنچه گل نشکفد آهنگ نداریم
مائیم ز عشقیم بسنگی زده ساغر | در سر هوس باده گلرنگ نداریم
دل آینه کردیم که معشوق در آمد | ای زاهد پر حرم دل ار سنگ نداریم
مائیم الستیم نه آن باده پرستیم | مستیم زمی و آب رز و شنگ نداریم
معشوق درون دل ما ست بیرون | شد قطع سفر کار بفرسنگ نداریم
در ملک فنا صلح نمودیم بیکدل | تسلیم چو گشتیم سر جنگ نداریم

صامت نشد افسته ز بیداری شبها
تا خواب چو مرغان شب آهنگ نداریم

ما تا بر عشقیم سر و پای نگاریم | خبر یار در این بیع و شری سود ندارم
در پیکل جسمم چه دیوی به طلسمیم | ما میل باین پیکل و این جسم نداریم
در شش در خانیم چو شه مات پیاده | در چار سرش با فتد جا نز ابقداریم
سه جام دهد گه خمر است سحر گه | ساقی تو به بخشا که صبوح ست خماریم
ما عکس رخ یاریم بدل نقش نمودیم | بیگانه چون سیم و زر پاک عیاریم
با نفس قوی پنجه بجنگیم و جدا ایم | غالب شده بر خصم خود از همت یاریم

در مزرع دل کشته شده تخم محبت | رو بیده ز دل جان به از این چیست بکار
در وصل تو صامت هم در سر زر و کدازیم
چون شمع بسوزیم و چو پروانه بسازیم

معترف اند ز بلا روز الست آمدیم | روز الست و بلا عاشق و مست آمدیم
غیر خدا کس نبود عالم از رشد و وجود | علم خفر را نمود نیت بهشت آمدیم
ما متمنای ملک از ملکوت آمدیم | راجع اصلیم ما کی بنشست آمدیم
فطرت ما عشق بود رسته ز قید وجود | کی چه هر سر پیشه کان نفس پرست آمدیم
رستم عشقیم ما کردن شیطان زدیم | ما بجهاد وجود تیغ بدست آمدیم
نفس بد رو کشتنم کردن او رازم | عشق تعالی کشت یار کی بشکست آمدیم

صامت از این دام قیت خیز و رهائی طلب
اوج فلک جای ما ست کز به پست آمدیم

آنز اهدان ما ریائی دیده ایخود دیده ام | از خوف آن نا دیده ما اسرار ما پوشیده ام
اسرار اگر ظاهر کنم ما بید که ترک سر کنم | پوشیده از اغیار به زانم و زیان بهتر بکم
گویم برای دوستان در خلوتی راز نهان | پوشیده از سلوک عاشقان خود رفته و فهمیده ام
کی ماند آتش در نهان جاری شود آب روان | عشق نهان کرد و عیان بسیار مز پوشیده ام

از دل تو غافل مانده کل را بکل گم کرده ام
انده ربرون پرده ز بر پرده را بدریده ام

سیر عوالم کرده ام مخلوق حق را دیده ام
صد بار ه عالم را زهم بگذرده و پیچیده ام

نه آسمان و هفت ارض آباد دائم جایشان
با کل ایشان بوده ام هم قبرها کرده ام

با باشدم ما ماشدم که رفتم و که آمدم
منظفه شد ابر رحم با در دگر زائیده ام

خاکی بدم سبزه شدم از آب روئیدم شدم
ابر شدم از آسمان اندر زمین بارنده ام

من باغ و بستان داشتم سرو سهی بالا شدم
هم بلبل شیدا شدم مستانه گل بوئیده ام

شکر شدم در نیشکر شیرین شدم در نیشکر
که گل شدم که باغبان گلها بدامن چیده ام

در مدرسه ملا شدم با علم و با تقوا شدم
هم تارک دنیا شدم دنیا بدیگر بگزیده ام

در دیر ترسائی شدم زنار بستم بار بت
رهبان عیسائی شدم از خلق پا بیریده ام

در صومعه عابد شدم در خانقه زاهد شدم
مانند خس بیک باد شدم صاغر بی نوشیده ام

تو کیستی تا هستم هستی چه خاصیت و فضال
من صد کجا در این میان عاقل ز خود فرا رسیده ام

عنقا گر باشد ور شود هر یک بیا صل خود رود
هم جمع گردد هر زمان این جمع این بگشوده ام

هستی عالم نقشی بود چون صورت اندر آینه
با آفتاب آب صاف آمد بزل تابنده ام

این عالم عنصر بود کی اصل این بر بالا بود
بالاتر از این خاکدان خلقی از بدن بیریده ام

سیر سلوک عاشقان باشد فراز آسمان
هم بازگردد جبرئیلان این زره هم بوده ام

قولی از خود

توکی ز فرد بیرون شد ریا در بحر دام آمد
قید و خبر دست را زدن من ز بحر دیده ام

اصل من از عرش آمده در سیر سیر فرش آمد
در قید عنصر مانده ام اشکسته و ژولیده ام

راه تناسخ را مپنر زیرا نفسها جمله جبر
دائم مقیم ست ابد و انذر صفت پوسیده ام

عنصر مبدل می شود کی کل شود نه کل شود
که حق و که باطل شود باد و بسی کرده ام

کشتم فکنده در جهان جز حق نخواهم این زمان
از خویش با شعر چنان بخرن صفت بنوشته ام

صامت مکن راز تو بکس هر عاقلان یکجو و بس
از جاهل بادان بترس از احمقان نرسیده ام

ساقیا صبح شد و من بخمار مدهوشم
سه قدح جرعه غناده که من کم بیشم

مست بخرد نه خیانم که روم قرابه خرم
چه قدح دست بدستم چه سبو دوش بدوشم

آب در آتش هر ریزی که از غلغل و جوشش
همچو دیگی که بجوشد من از آن مرغ و بخروشم

مستی دوش نخاید بکند جامه کسی
جرعش عشقم نه ز آتش که کند آب چشیدن

آتشین طبع بود عشق علا جنبش نه باب
ساقیا عشق دهد دارد و حکمت نکند بیش

ور نه منصور صفت مست مکانم سر دار
من چنان آتش اسرار پس پرده بپوشم

در کف دست صبوح دهد آب حیات
فی دهد زهر شفا یافت شکر دار بنوشم

آدم آن غلغله نعم را بدو کندم بفروشت
من بیکجرعه مر عشق ترا فی بفروشم

کی فراموشش کنم مرتبای عهد الست — تا بدامان قیامت بود الفتش بگوشم
وه چه مشتاق لقایم چله ماه بوس چرایم — هر نفس پیرسدم مژده وصلش ز سر دوشم

صامتا بگذر و بگذار سرآپی است جهان
بحر چو غرقه بر زد چند در این ژرفنا بگشایم

تا سر چنبر زلفش ز تو پیوست بهم — دل عشاق ز شکل همه بشکست بهم
جان جانانش مرنجید میان من و یار — جان بجانان ز دوئی رسته و پیوسته بهم
یار و دلها همه مشتبر شکاران جهان — با کمند سر زلفش همه رابست بهم
تا ز عشاق کمر غمزه کاری آید — چار صف از مژه آراسته دوشست بهم
گر تو در معرکه با تیر و کمان پا ننهی — بشکنی گر همه عالم به هم دست بهم
تا مرا عشق تو اندر رخم دل در بر شست — در صدا هم من از انجام نه تشنست بهم
تو آن صوفی ز ما هم من و این دیر مغان — هر کسی را بجهان را بطه است بهم
جمع اضداد جهان است و جز این نیست جهان — فانی و دولت یکی گشته و دشمنت بهم
جنس و ناجنس مرو شد اندر معنی — رجعت شی مخلص که شد و دشت بهم

صامتا عالم توحید رهید از فروع
رجعت اصل کند هر چه بذیر فنست بهم

تمام شد

شرح عشقت کی توان با نامه در دفتر نهم — خامه و دفتر بسوزد شرح عشق از سر نهم
در دس عشقم بجولان شد و سر کش میرود — مهلتم بده و مرا تا پایش سر بر نهم
از تو رخصت گر دهد پیر خرابات می مرا — پا بجانا سر بپایت افشم در عنبر نهم
هم چو منصوری انا الحق بر لب دار اندرم — کافر زنارم اگر اندیشه دیگر نهم
گر فروزد شمع دلرا مهر او پروانه‌ام — چون سمندر رقص زم و خود در آید خاکستر
همت پیران اگر یاری کند از لطف حق — خاکر اچه پایه ریزی همت افسر نهم
این رخ طباق ارض را بر بنم گام طی کنم — نه فلک یک گام سازم چرخ چنبر نهم
گم بود این ره بهانداز و لای من نفس — بگذرم از نفس و نه سر خود افسر نهم

صامتا حب علی آرد خیال برتری
ورنه من مخزود کیستم کاین راز در دفتر نهم

چشم مستش کی گذارد باده در ساغر نهم — انچنان مستم کند کان شیره از سر در نهم
چشم ساقی را نیازم کو نخورده می مرا — ور نگاهی از خمار فیان مستی افزوده نهم
من ز باده سیر کی گردم چو مستی از الست — تا به بحر در رسم از جوی گلوئی نگذرم
ساقیا در بزم جام جان بها آورده‌ام — تا نه بینداری که رهنش فرقه و دفتر نهم
ساقی از بیمانه نیکی چون بپرسدم نمود — گر مرا بهتر شود با خلق نشود نهم

تا تو ناز روی ایشان من مقدور آمدی
کافرم گر یک نظر بر صورت دیگر کنم

قهر اگر داری سر ناز زیر تیغت درکشم
هم بگو لطف ترا بر قهر تو داور کنم

صاحبا دل شاد باش و غم مخور ساقی علی است
دفع هر اندیشه دون را بامی و ساغر کنم

بهر دم شکنم توبه و دو باره کنم
اگر شراب نه نشئه یغم چه چاره کنم

در استشاره ساقی و شاهد و مطرب
چه حاجت است بمن خود ترا استخاره کنم

رواداری خدارا بمن تو ای ساقی
دمی تو باده بیاران و من نظاره کنم

اگر اختیار بود صد هزار زاهد را
فدای یک سر موی شراب خواره کنم

پیر دیر مغان ز خلقی رسید مرا
که من سر ارادتمندی من آشکاره کنم

در انتظار تو ای آفتاب حسن که در آئی
ز ذوق جامه جان صد هزار پاره کنم

تو چون پری بنمای جمال باز پرنیان
چه کم شود ز تو گر من نظر دوباره کنم

نه آنم غم که سازی پای بندم
و یا وحشی که آری در کمندم

کمندی بند را حاجت نباشد
کریزم در تو در آری کز ندم

همای طالع صد دور گردید
بسعیت جهت ره یافت بلندم

بپچهلودم

به پیمودم جهان بارخش همت
بگیتی یار نافکند بسمندم

ز دیر و کعبه و بتخانه در دهر
ز رندان مغان آمد پسندم

ببستم رشته جان را بجانان
قوی تر میکند زنار زاهد زپندم

ز تمکین همت پیر خرابات
ربا و زهد را از خود فکندم

نیاساید دم جبرئیل جانان
اگر در خلد یابد رضوان برندم

ز پرسیدن نگذشت اسرار صحابت
نترسد گر چه بردارند زندم

در ره عشق اگر جان طلبیند بتانم
ور ایشان نیز سلامت نپسندند بجانم

گر شهدی دهند شاکر آبم چه
ور تلخ کامم زهر دارو تریاک درانم

هم چه زنبور عسل نیش زنان مذر جانان
من زنبور عسلیت لذت نیش بجانم

جان فدای تو شد و سهل بود در بر من مشکل
در قبول تو شد و سهل بود در بر من

گر بپرسند غم تو را که نهادست ز خلق
بت پرستان همه آیند بمیر در کنشم

شکر لله که زشت در و غم دار ستم
نه ز بیگانه غمینم و نه شادان ز خویشم

فخر و تمکین ز شاهی و گدائی بگذشت
در همه رسته نشسته گذرنده بینم

تیغ بازان اگر از بهر بلا ساز صحابت
گر دنی در کشم از تیغ بجان باز نیشم

از در دل سوی دلدارش دعا طلبیم
نالهٔ زان در که حاجات مرادی طلبیم

غم دیرینه نگیرد همه ما در دست
محرم کسار نشد دم غم اطرافی طلبیم

رهروان در طلب منزل جانان بودند
قطع این مرحله را توشه و زادی طلبیم

از مناجات که دلتنگ بجز بات روم
حرف خاطر همه از بال نهادی طلبیم

من و جان ساقی و مرکز بمعلم دشوار
غیبی را صلح کنم رفع فسادی طلبیم

ما فقیران بدرت از تو مرادی خواهیم
داد ما ده که ز پیرا و بتو دادی طلبیم

خالی از غم نشود دل تنگی پر ساغر
ساقیا می بسبو ده که زیادی طلبیم

خواهش خویش به پیشیم پیر بخیر قدر
صلح کردیم نه ما جنگ و فسادی طلبیم

شش جهت سبحه دری بار بشاید بشش و پنج
نقش بار از تو بشش سوی کشادی طلبیم

مست عشقم را مست بعیش مدام
در دو سر آن مست دیه کرشمه مدام

مرکه مدار و خمار سیر بخمار پیشمار
شرم ز ساقی مدار ز و بود آن فیض عام

هر که ازان می خورد از دل و غم بر برد
عیش مدام آورد دست جمالش بکام

باده تلخ پلید مرد خدای چشید
انکه ز عصیان رمید مست بود او مدام

که بمنازلت او یابه بیمار است او
که بقیام در رکوع که بسجود و سلام

روزه بدار و بر و رشمع صفت تب بسر
حالت او چه بر و ز غافل از او خاص و عام

روحه مزار را بیاب روی زدنیا بتاب
فرد شو از شیخ و شاب کم بنشین با خواص

صاحب از کار رشو واقف اسرار شو
ناظر انوار رشو شاه شناس الغلام

شب همه شب بر زنم ذکر بیابی ز نم
دم بعبث کی زنم یاد حقم صبح و شام

وقت سحر هر کنم بر بود و کو کنم
من بلسان طیور میدهم او را پیام

گر تو به پیری رسی میتری انکه کسی
یاد ز من کن بسی کز بی اصابت سلام

بیا ساقی می دوشین خمار آلوده کردستم
مبادش از من تو سر سنگین اگر چه شیشه بشکستم

خطا از من عطا از تو صفا از من وفا از تو
قضا از من بقا از تو گنه از من عطا از تو

بده ساقی مرا باقی ز خم جام اشراقی
که هستم هم چه تر باقی ندانم نیست یا هستم

خمار اشکن ز سر بیما بجام ابر مردانه
کنی صافی ز میخانه بعشق دوست کین هستم

تو ای مطرب نوا سر کن ز دو جامی ز فلاتن
که دورت تا ز دل در کن خطا کز رفته از دستم

تو ساقی دور را سر کن ز ساغر از من بستان
ز من ساغر دگر پر کن ز باده اندکی هستم

خدا را شکر هم بر خوان ز قید ما تو ابر ان
که رستم من ز جسم و جان که خود بر اصل پیوستم

بپرسیدم ز خام آمد مرا مقصود بجام آمد
تمنایم بکام او پس از چندی ز خود رستم

نه من لطف و عطا خواهم نه جود و نه سخا خواهم
جمالت را لقا خواهم مرا از هر دو جهان بستم

تو نصرت در منا جویی مرا از قدرت حاجی
ز رندان خرابات ی زجام و دل کنم قبله تجلی

همه لطف و عطا از تو همه جود و سخا از تو
می و ساز و نوا از تو به بخش از عیش چون چستم

کنم ورد دعا هر شب ثنای تو ذکر تکبیر تو
فقاد و زنده شیر تو به یزدان مزنه پیوستم

ز ساقی شکرها دارم ز مطرب ناله بلگزارم
حریفان را بیارزارم اگر با دوست بنشستم

فرصامت بحر شیده لب ساغر نشیده
ی کاهل ننوشیده چه تقصیر رفیقی از شستم

عاشق طریق مستی و رندی رها نکنیم
در راه عشق کفر بود گر ریا نکنیم

زهد و ریا بست مسلک رندان پاک باز
حاشا و بگر نیش کی ستم یا جفا کنیم

دستار شیخ بار کرانی ست ما چرا
گردن بزیر بار و سر اندر بلا کنیم

درویش ساده ایم نه چون مفتیان شهر
صد گونه زرق نگریزیر عبا کنیم

ما جامه چاکها که نداریم اعتبار
ره سوی حریف در عرض صد قبا کنیم

الشمع دل بسوز که پروانه تر ایم
خود را در آتش اندر چون سمندر فنا کنیم

رندیم و باده نوشیم خرابات جای ما
کفر است نزد خلق ولی گر ریا کنیم

سر بر بره اند بجرم نمد کلاه
با صوف با ما شهادت روا کنیم

فوق الشر

خرشوا آتش خرقه و جامه زدیم ما
امیر جسم آب و خاک بیادی رها کنیم

گم کشته کان داور حیرت شدیم اگر
از خیک خویش دامن پیر رها کنیم

الفقر فخری سکه شاهی ست صامتا
از گنج فقر روی چرا در خفا کنیم

ره نمایی ست هر حریفان سوی میخانه زدم
که خمار سیزده ام از پی پیمانه زدم

عهد و پیمانه یار است که پیمانه دهم
سر ز میخانه نیامد بروں از خانه زدم

عاقلان نر شده واقف سر زدیوانگیم
عارفان نیک شناسند که فرزانه زدم

ای ز مناجات همه باش که من
مست و هشیار و خرابات بشکرانه زدم

زاهدا مسجد و محراب ترا روزانی
خرابات منم مست بشکرانه زدم

عشق روزا زلم بر سر عهد است و وفا
پی نانی کی چسکی از پی پیمانه زدم

دوستانی که بمیخانه عشقند مدام
آشنا را بهلم از پی بیگانه زدم

قدرت جان مرطلبید بر در میخانه عشق
فی چه مرغان بکمند را از پی دانه زدم

چشم مستش زهره سوز بخرانده مارا
گنج نمایه بتر از دور چه مستانه زدم

عکس رخساره یار است زهر سو پیدا
گر چه پی سود است زهر سو پی جانانه زدم

عاقلان از ره عشق نباشد خبری
عهد کردم پس از امیر از پی دیوانه زدم

آدم از خلد برون رفت خلف زاد آدم
گرچه افتاد در این دام جهان افتادم

بلبل گلشن جانیم و گرفتار قفس
گر رها گردم از آن پس بشنو فریادم

گر از این قالب عنبر نفسان آیم روزی
هم چو قمری بسر سامه سرو آزادم

طوطی آسا بس آیینه دل یاد استاد
گفتگوئیست نهانی که از او دل شادم

شاهباز ملکوتم بشکار آمده ام
پس بشهباز روم چون نیم صیادم

جان قدسی است مرا گرچه بتن آلوده
پس بقربست نرود جنت وطن از یادم

زین سفر گر بسلامت ببرم سوی وطن
ملکوتی همه آیم ببسارک بادم

آدم من ز سماوات بغواص دُرَر
گوهر از بحر کرم قسم صدفش بنهادم

اسیر فی معرفتم تست شکر بار زبار
شربتی نوش و بگو آن فاتحه بر استادم

در خرابات مغان گر چه شدم مست و خراب
در سراپرده اسرار نهان آبادم

گاه اسرار بگفتیم ز الماس زبان
عشق تشهیر مزن دهنان کرده کنون فرهادم

صامت اسرار پیشان و ملکوتی پرده
کاین سخن گرد حکیم ازلی ارشادم

معرف اندر بلا روز الست آمدیم
روز اکست و بلا عاشق و مست آمدیم

غیر خدا کس نبود عالم ز رشد و جود
علم خفی امنود و زینت بهشت آمدیم

ما بتماشای ملک از ملکوت آمدیم
راجع اصلیم ما کی ز بهشت آمدیم

فطرت ما عشق بود و رسته ز قید وجود
کی چو هرمس شیشه کان نفس پرست آمدیم

رستم فتنیم ما گرد ن شیطان زدیم
ما بجهاد وجود تیغ بدست آمدیم

نفس بد دو دشمنم کردن او راز دم
عشق علی گشت یار کی بشکست آمدیم

صامت از این دام قید خیز و رهائی طلب
اوج فلک جایگاه این نه پست آمدیم

آنسان همه ان باریا کی دیده انچه دیده ام
از ظرف آن نادیده اسرار پاکیزه دام

اسرار را گر ظاهر کنم با یار ترک گفتم
پوشیده از اغیار به زانرو زبان بستم

گویم برای دوستان در خلوتی راز نهان
سیر سلوک عاشقان خود رفته و فهمیده ام

کی ماند آتش در نهان جایز شود آب روان
عشق نهان گردد عیان بسیار مزید پوشیده ام

از دل تو غافل مانده گل را به گل پوشیده
اندر برون پرده من پرده را بدریده ام

سیر عوالم کرده ام مخلوق حق را دیده ام
صد باره عالم را زهم بگشوده و پیچیده ام

نه آسمان و نه زمین آباد ام چار طبع
با کل ایشان بوده ام هم قهر نها کرده ام

بابا بشه ما شاه ما ارقم دو کله آدم ما
نطفه شدم اندر رحم بار دگر زائیده ام

خاکی بدم سبز شدم از آب رو بیده ام
ابر شده از آسمان اندر زمین بارنده ام

بهتر از خرابات مغان جای ندیدم — بر نیک و بد مردم این جا بر سیدم
خلق ریش همه باد و جدو طرب حالت — انجا چو رسیدم ز جهان پاک رسیدم
از خلق گسستم همه زنجیر علایق — تا زلف پریشان بر خ یغوه دیدم
در پای خم میکده ام رند خرابات — جامی ز صفا داد و ز هستی ببریدم
با عجز طلب کردم از او جام دگر من — او داد ولی طمع از جان نه بریدم
در بیخودی انداز طلب جام سیم بار — جانی به بها داده و جامی نخریدم
در ربع و شرا اسود و چینی نگذشتم — المنة لله که از این بخت سعیدم

رو دامن ساقی مهل از دست تو شاید
عمریست که من در طلب اینحال ندیدم

من عاشق پیچیده ام عاقل ترمده چندم — اف آه ز سر کنده ام پی رشته و پا بندم
از قید خودی رستم با دوست به پیوستم — این زنده بر او هستم من دل ز جهان کندم
بر جسم شکم خواره این همه مکن پنداره — دیدیم به یک فاره بر خرمن ما خندم
دیدم همه تار و پود جمله ز خباثت بود — بر هر چه دهد او سود دل از چه بر او بندم
جان یافتم از جانان چون گل شدم و خندان — قومیم همه رندان خود با شکر ایمندم
عشق است مرا سودا دیوانه ام و شیدا — هشدار که سم پیرا و اعظ ترمده چندم

از زهاریه

از زهاریه

از زهد و ریا رستم از زندقه وارستم — با بچه پیوستم زنار در افکندم
امسال چو ما مست پلیدی ز فرقه ابلیسی — آن جشنه مدار این دیر رست ز برکندم
من رند خرابات خوانم ز اباحتی دانم — هم کوهر دام کانم هم شکر دهم قندم

صامت تو مکو افزون خود را تو مکن افسون
کآشفته تری در خون بیهوده سخن چندم

عنقار قاف قدرتم پنهان و پدیدستم — سر بطن را صورتم هم لفظ و هم معنا ستم
بنمرده ام نمیرم ممرض نیاورد تبم — بشکسته ام نگیرم اسفل و اعلا ستم
پس قرنها اندر فلک هم چنین بودم بملک — در بحرها بودم سمک یکقطره از دریا ستم
از آب و آتش آدم از باد و ثری آدم — از خاک بیغش آدم تر ترکیب در بحر ستم
گه کلبن و گاهی گل گه فواره و گاهی پلبل — گه سرو سمن وگه سنبل که عاشق شیدا ستم
زغنار رمز دارم زبان نایا بیحجتم طوطی وش — از او نهان بر ایم عیان هم مخلق و پیدا ستم
عاشق مخوان ام هرز لقا اندر لقا بیشرم لقا — مهمان این دار فنا امروز زو فردا ستم
گر تلخ و شیرین آدم گر زشت و نیکین آدم — با خرد و تمکین آدم از ذروه بالا ستم
من از ازل ارادت سرزد دم در عنقرا کردم — در عهد الست بستم دم آن فرخ شیدا ستم
در بحر امکان گوهرم غلتیده زاجرم — بر آشیان دارم بر م در قاف جان عنقا ستم

از ملک با فرآمدم از نفخه خلق وشدم | دیگر نگردم من عدم ایجاد گر ایجاد شم

صامت مگو اسرار را پیرایش این گفتار را
تا نگذری اغیار را هرگز مگو دانا نشوی

واعظ مده پندم دگر من عاشق دیوانه ام | قول تو نپذیرد اثر من عاشق دیوانه ام
زین گفتگو ها رسته ام بر روی پی افکنده ام | بر اصل خود پیوسته ام من عاشق دیوانه ام
اصلم ز ملک جاودان سر آمدم از امر جان | رجعت کنم سوی مکان من عاشق دیوانه ام
هیچی نشد در فصل تن این جا یکی من دو شدیم | رجعت کنم بر اصل تو من عاشق دیوانه ام
آتش زدم بر این بدن بر باد دادم خاک را | از آب چشم قر دمن من عاشق دیوانه ام
تا روی خویش دیده ام بنشسته اندر دیده ام | چشم از جهان پوشیده ام من عاشق دیوانه ام
دیوانه ام افسانه ام اشمع نمی پروانه ام | رندانه و بیگانه ام من عاشق دیوانه ام
از کوی دلدار آمدم و زیاد دلدار آمدم | مستانه و هشیار آمدم من عاشق دیوانه ام
از دیر خمار آمدم از باده سرشار آمدم | من مست و هشیار آمدم من عاشق دیوانه ام
از بهر دیدار آمدم دیدم در این کار آمدم | ورنه سر دار آمدم من عاشق دیوانه ام
با تیر با سور آمدم با ساز و طنبور آمدم | از باده محمور آمدم من عاشق دیوانه ام
از بهر دیدار آمدم دیدم بگفتار آمدم | تا آنکه سردار آمدم من عاشق دیوانه ام

دیدم بوقت

دیدم بتخت دل عیان آن راه و روح عاشقان | فتح و فتوح طالبان من عاشق دیوانه ام
زان نقش کمتر جان بود چون نقش بیجان بود | موسی بالعیان بود من عاشق دیوانه ام
آن باب آدم ام ولد مفقود ناله الصمد | لیس له کفوا ان احد من عاشق دیوانه ام
عیسا است زنده از دمش لم یزل و نمرده هرگز | مسجود نمرود آتشم من عاشق دیوانه ام
آتش شود از دوستی بر خار و گل من عاشق ام
جسم است عالم اوست جان ظاهر از اوست نهان | در هر زبان صاحب زبان من عاشق دیوانه ام
صامت ز تو اندر سخن زنگین ز تو گل در چمن | وی روح از تو جان بمن من عاشق دیوانه ام

غنچه آسا بشکفت این دل بر سته من | شد خمود ار برخ دبر فرو رسته من
صدف دل شکنم گه بر یابم از و | بر زیاد و بتر آن حقه بشکسته من
بوفای از پی دست ارادت دادم | نوشد از فضل خدا عهد کهن بسته من
تا نمرودی من شد چه گلستان خلیل | تخلهٔ طور بگا جلوه گل دسته من
لن ترانی اگر آمد بجواب موسا | من ارانی سخن نخلهٔ بر رسته من
در طلب کار تو در چلها بنشستم | ای با و کار و با فکار ره خسته من
این همان بار که گردون ز نیارد بکشید | عشقت آن بار گران بر دل خسته من

دگر بلبل ندای مرا زآتش عشقت مفرمانم — نه هم طوفان بود از جذبهٔ عشقش آسمه من
تا قم زلف تو دیدم زمه یکسه تم — با تد بستم دل و جان ای بت یکسه تمن

صبا متاع تجمل دل کشت شکفته دیدم
در تجلی است رخ دلبر نشسته من

درد عشق تو بود درمان من — درد وه منت بذه بر جان من
بهتر از جان فزا محبت ایجان جان — بر العجب که نیستی قربان من
زیر تیغت دست و پا بر من مه بند — دست و پائی کی زند قربان من
خلق را اطلال مشکلها تو ئی — لیک مشکل از تو شد آسان من
سخت شد کارم نمیدانم کنون — تا کجا خواهد کشد پایان من
چون نکردم خلق را خسته کنون — مدعی با دیر خندان من
کی کند ما را نسیم کوی دوست — غنچه سر بسته از بستان من
ساقیا تو از می کهنه کنون — ور دو جامی تازه کن ایمان من

مرا کو منزلت الا
من

مرا گر منزل الآدل من ؛ — عجب لامکان شد منزل من
ز ضعف لامکان شد من نشان

میان غنچه دل کم در ا ئی — چو طور موسی کرد دل من

مکان فرزند

مکان منزلت باشد دل من — ز عالم لامکان شد منزل من
ز آب عشق بستر شتر گل من — پس انگه جا نمود در دل من
میان غنچه دل کم در آ ئی — ز شوق دوری کنید با طل من
شد معدوم شرک با طل من — حضورت فزاید و نور تجلی
کنی چون نور در مسکن منزل من — که گردد طور سینی منزل من
مرا در کنج عزلت یار همدم — بهشتی کی بود چون محفل من
بملک دل فشاند نخل از عشق — کنون نخل دو صد شد حاصل من
بقعر بحر عشقم من شناور ؛ — ز موجی بر کهر شد ساحل من
بمن رسم که خرمنم لوث کرد — بگو جانا که او شد بسمل من
مرا فخری و سر افراز یست در کون — چه بهتر از انکه باشش قاتل من
بده جان در رضای دوست صائب — چه حاصل دارد این سیر آب و گل من

نگار پرده نشین جا گرفته در دل من — بهر طرف نگرم اوست در مقابل من
بنا ر عشق بنا ئید مش دل چو شبنم — ز حباب خانه چیده است این گل من
بسا الهاست که نخم محبت کشتم ؛ — یک از هزار فزون تر رسیده حاصل من

به باغ دل بامید گلی بدم دهقان — هزار شکر که خنجر شکفته در دل من
چه کم شقد نیم تا که پر ورد تقاضا — ز عشق سرخ رخ آمایل است قابل من
بهر مکان که دویدم نیافتم مطلوب — درون پرده دل آمد او مقابل من
کنون که عشق تو دارم بود ز عهده است — بآب عشق شد است این گل من
میان گرچه ز مستی فتاده راه آدرم — خبر برید بساقی که دوست حامل من
درون پرده دل چون ز حاجه شکوه — مقرر است نمیرد چراغ محفل من
من آدم بنماشا رحاب از ملکیت — در این خرابه فانی ز جاودان منزل من
منم که حب علی با منت در دو جهان — بدان سبب ملکوتی است جبلة مایل من

زبان به بند تو صامت که کار بش فرماش
که عشق آل علی در دل است قابل من

عاشق مهربان منم بهر خدا جفا مکن — جبر اگرچه میکنم ترک وفا ز ما مکن
ای تو حیات و زندگی خون منی مکن هدر — ظلمه از تو روشنی خوانه فی ضیا مکن
مستمند من چو ذره از اثر وجود حر — سایه قامت تو ام پر تو خود فنا مکن
از تو وجود دیستم ور ز تو خار و دیستم — رفعت و جاه و پستیم اوج بری رها مکن
از من اگر جدا شوی قلع حیات من کنی — روح روان من تو نی جایز خدا جدا مکن

(در دوام)

گر دوام تو وا بود ز هر تو ام فتا مکن — هجر تو ام جفا بود دور م از آن لقا مکن
خرابه تهی نموده ام منتظر تو بوده ام — غنچه دل شکوفه ام خانه تو پی صفا مکن
فطرت دل حزین سر ز خیر نباشد اندر — تا نکنم عرض حال سر ز ادب رها مکن

صامت پی زبان منم من نیم تو فی زنم
دم ز تو من زدا نکنم نار تو بیش را مکن

ساقی بعشق دوست ز خم بجام من — جان در بهای جام دهم اهتمام کن
بر عاشقان جرعه ده و هر ترک ما مکن — مستقیم تو باده بهایی بکام کن
این جسم و جان بهار قلیل است بنده را — ما را ز ما بگیر و منت تمام کن
از نیک نظر چو یوسف کنعان شدم بخیر — در ذیل بنده خادم کمتر غلام کن
ما را است نرد ار بحدیه نبرد ترا زیان — گر دهم عزیز مصر تو سود ا تمام کن
گر عین در معامله دار رکد امنم — باشد ز شکوه حسن مراحل دوام کن
مستقیمان باده مستقیم ساقیا — آب حیات جسته خضر م بجام کن
ریزیم و باده ده هزار بیاشیم زنده هزار — ای محتسب بر فار تو منع از حرام کن
در فقر با قناعت پیرو راه مرتضی — قاضی هر آنچه هست بپرس و دا مکن
آنان که اهتمام به تسخیر فاضل اند — از جان بترس و خوف ز اجماع عام

صاحت خموشی باشش کی پرده ماند سخن
از قال رو بحال و تو قطع کلام کن

چه کرد و نیم سر کردان بزد و راه افتاد و رفت — پی یلی هم کردیم و دیرانیم چون مجنون
ز بخت از اسیر گردش کم مقصود دم پیچان — معلق ماند سر کردان طلبکارت نه گردون
همی گردد هم لیکن نه بیند آنچه من بینم — شرت کردم مگر دانم که مر سودا بیفزون
ز سرو گل همی بینی ز جام و مل همی بینم — بچشم دل همی بینم تفاوت ره ز کالمکن
صفاتش کی بوصف آید جادو همی آید — سیراو ملتزم گر مشتاش ما بگزی چرن بیرون
هر آن گوشه آن باشد هر انجمنی بیان — از او پیدا شدن ممکن ز امکان است قدیمی
شکر از او ست پر شهد و صدف از گوهر — ور در خشان نبود دانه نبود زاد جا رشک چرن
یکی تریاق و دیگر زهر و در امراض نافع — هزاران در هزار آمد بهم فخر طا چرن بیرون
یکی قاضی با فتوا یکی در دیش پی پروا — چکیم با تو از ملا ای دارم لبالب خون

غزلهای تو صاحت است از الهام غلبه
کجا توحید آمد این چنین نا معنی و مهجور

العشق چیا یکدم در نای تلخم دم زن — نا ناله بنوا آور زان شور بعالم زن
ای نای نوا راز دل اسرار نهان بر کو — چ پرده از آن پرده کم زیل و کهن بم زن

ساقی قدحی باده جان شادی بسر غم زن — ای مطرب عشاقان انعام طرب با کن
ای ذره جان نا کی در جسم کم قاری — بیرون رو از این ظلمت بر تیر اعلم زن
ای عشق سمندر وش آتش بجهید لا زن — جانرا بر جانان بر این جسم تو برهم زن
نفاست چه روئین تن نا جان بجدا ندهد — العشق بچشمانش تیری زد چ رستم زن
آن شه شکسته با سلسله ده چیر نهد — آنرا هر گران باران بر شیخ معلم زن
عشق آن چه ابراهیم آتش چ گلستان چین — برباد دهد این خاک یونس شد و بیرون زد
موسی شد و اندر طور رب ارنی میگفت — عیسی ز سمانی شد بر مرده پس اندم زن
العشق جا لا بر از فرق ملک بر تر — باز آی چ روح القدس بر جسم چ مریم زن
ابلیس مشو زا تش بگذر ز نجلیها — بالا تر از آن انوار بر طلعت آدم زن
در قرب دنی بردی العشق محمد را — کار از تو بیا فرشد ره فاتحه خاتم زن

بر شبه دلان صاحت بگشا ز دل دیده
چون آینه دار ی تو بر آینه کم دم زن

مطرب عشقم زند بر لوحش جان — خرمش نوا لحان نشنود چ بیگانگان
کو دم از فرد طلب کز ما و بی — هست مغرق نوا اندر قلزم ان
عاشقا نرا این چنین فردی باشد جواب — چون فردی بر فراست کرد او چنان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مجلس شورای ملی
۱۳۰۹

نالهٔ بوسف زیخ بشنود — هیچ از سوز او نداند ان
راز دل نائی سرود و خرد نشنود — کی بود همراز دانا جاهلان
نالهٔ بیدردی نوازد ذیل و بم — نالهٔ دردی در میان آن دم نهان
فرد نداند فرد بشنود جمله خود او است — هم فنی و نائی است نمه کش و زبان
بس کن این گفتار زین نوع و ز اهلان — سر دانایان مگو با جاهلان

رجمه الله علیه
صه قدس سره السامی فرموده
در ذکر

صاحبا تا فرد گوش هوش نشنودی — از نوای نغمهٔ روحانیان

شعر دریاب ز خشک و تر مشو غافل
و ز نیستی و هستی دم مزن هرگز
تحقیق شو از اسرار

نگار پرده نشین کرده جای در دل من — بهر طرف نگرم او است در مقابل من
بسا بهار است که تخم محبتی کشتم — ثمر نداد و کنون بار داده در دل من
بباغ دل یا امید کی بدم دهقان — هزار شکر که بشکفته تخم در دل من
چه گر سفینه نبرم تا کرانه پرورد قصاب — ریا ضمیر دهد از آب و دانه قابل من
نهر همان که دویدم بیافتم مطلوب — درون پرده دل آمد او مقابل من
کنون که عشق تو دارم بود ز عهد الست — سرشته بود و ماند بحبت این گل من
میان کوچهٔ رستی فتاده را که برد — خبر بر این باقی که اوست حاصل من
در و نیز ره دل چون ز جاده و شکوه — ز عادات نمیرد چراغ محفل من

من آدم بتماشای ملک از ملکت — در این خرابه فانی نه جا و منزل من
منم که حب علی با من است درد و جعا — بدان سبب ملکت جمله ماثل من

زبان به بند تو صامت در از پیچه خویش
که عشق آل علی در دل است قابل من

ره نیز دیم در راه روان کوی او — سالک اگر خطا رود جذبه کند بسوی او
محرم کعبه دل سوی صفا حرم شتم — شرط بود در دل زنم قبلهٔ ماست کوی او
خال سیاه گونه پاین همه دلبری چراست — یا حجریست کعبه را خال سیه بروی او
بحر خلیل رو نشین کعبه نه پاین خدا بین — خانهٔ دل گشاده در من شده رو بسوی او
مظهر سر حق تعالی گر ز خودی تهی — هر طرفی میرود ملکن بهند جستجوی او
نقش خیال آن صنم تا به تصور آورم — نقش خود از میان رود در بر آرزوی او
آنکه قتیل عشق شد غسل و کفن چه خواهش — عرقه بخون بی کفن به که نشست خوی او
ایکه بلکوبم ملکو قبله ز نزف و لب به بندد — بر سر موی من زبان گشته بلفظ مدح او
قصهٔ حال دل مرا وصف صفات او بود — لب ببرد مرا اگر شکوه کنم ز خوی او
بسته شده بسلسله از دو جهان گسسته شد — بسته نزف دل که شد بر کمر نکوی او
مار و سر مزید زبان بند ز نزف او نکر — آنکه تو امان ز مهر بوسه کند گلوی او

صامت اگر بخانقهی بکشی ام دوش تو | مست شوی بخرقه دهی چرخ کشی بسر او

جان منی و جان جان جز جان چه دارم پیش تو | نیست تکلف غیر آن دیگر چه باشد قابلت
چون بپرده چون بسر سوی تو آرم روی تو | از نظرت غافل مشو بیرون مرو تو از دلت
ابهر فلان از سر روان با چون سر سایه بره | رو باش در ره زینهار خود را مکن هرگز ز قافله
اندر طریق سالکان با پیر باشی در امان | با جاهلان با شد زیان با عاقلان خیر و بلا
اندر خرابات طرب راه دویی هرگز مرو | سوی وطن آگاه رو خود را رهان از زیر و بم
محرم مکن اغیار را جز مکن اخیار را | با بیدلان اسرار را آنجا بیابی در جبله
در عطر گل سر بنوشه به دیگ خان مادر مشو | در سر دل فرا موش به چون بحر شو بر رو صله
اصل تو از ملک عدم اینجا نهاد دستی قدم | هر سو مرو تو دم بدم در حلقه شو با سلسله
حق داد بر تو امر و جود کردت انعام و وجود | با خود بری زینجا تو سود و حجت کی بود با غافله
آن اول امر انجام تو آن قطع شد انعام تو | شاهد و شکر در کام تو با این همه با زم گله
صامت تو با ما لاف کش خالی مکن گفتار خویش | باز آ ز اول کشتی قرین بر خوان لعود و بسمله

گمان ابرو کمند ش زلف و گیسو ... | بریده راه را بر من ز هر سو

لمذا از زلف

لمذا از زلف مشکین تاب داده | در افکنده مرا در پیچش مو
قمر در عقرب ثابت نمود ده | فکنده زلف تا در صفحه رو
بروبش زلف چون بحر در آتش | علیر آمیز عالم کشته زان بو
جهان از قدنه اش خالی نماند | بقشای بخشوده چشم جادو
برخ خال سیه خود ش در آتش | و یا در آتشی بنشسته هندو
سر با قامتش روح مجسم | تبارک شانه زآن خلق و زان خو
غم در دل بجا ماند کر آید | بخلوتخانه دل یار دل جو
بگیج دل مرا مرغی است مسکین | بنالد تا سحر چون مرغ یا هو
صفات حضرتش در وصف نا ید | بحسن ظاهر و باطن گا هو
او سبک تنگ که در وقار است | ندارد در زمانه اسم تر ازو

تو با کوشش خرد دیدنش صامت
که در اسرار شد نظرت سخن گو

عاشق مستمند را طاقت هجر یار کو | بلبل پر شکسته را فصل گلش قرار کو
غنچه دل شکفته شد یار درون پرده شاد | خاطر من فسرده شد طاقت انتظار کو
چهره کشا تو الیضم تا برخت نظر کنند | عاشق مهربان منم غیر تو غمگسار کو

آتش عشق تو در جان سوزم و سازم فاش
فاش نسازم و چنان مردم هشیار کنم

بلبل پر شکسته ام پای گلی نشسته ام
فراغه دوست بسته ام منتظرم که یار کی

منزل اوست در دلم روز و شبم بدو تمام
نیست دمی فراغ دلم و عجب آن نگار کی

مالک جسم و جان تویی روح تو روان تویی
من نه منم که آن تویی گر منم اختیار کی

سیر و بحر دو بایزید غرقه کسی نه دیده
پرده عرش را درید عاشق زار زار کی

من نهمان نرانه ام فاش شده ست راز ام
نیست دگر بهانه ام عاره هشند و دار کی

بهده صامتا مدید چشم کشا ز دل بکن
غیر بود حجاب او مانع دیده دار کی

ای در همه جا حاضر غایب ز نشیم راز تو
در هر جهت پدیم همی تازه برم بر کوی تو

بر قع ز نور افکنده از نور خرد در پرده
گر عاشق فرخنده نا فاش بیند روی تو

کون و مکان عکسی ز تو پیرفت تا هستی تو
هر جا که صورت دهد آوازه گفتگوی تو

از خاک نیمه دی تو گل از نال آوردی تو طل
خرش رنگ و بو شد در چمن گلها ز رنگ و بوی تو

رو ز شب آور در پیا امیر تقریر کون آن ضیا
روزان سپید از روز تو تاریکی شبان از موی تو

مو سر که آمد با عصا با فیل بیجاران برد
سحر مبین آمد فجه از سر صاحر دی تو

احمد که اول صاد را در آخر آمد جلوه گر
حلم و سکون آفرفته خوشخو شده از خوی تو

باذ و الفقار

باذ و الفقار آمد عیان دست یداللهی
غالب در آمد در جهان از قوت بازوی تو

بندا ز جهان بهبر راه تا گر جان نیرزد
سر شته را در یافته سر شتگان گوی تو

در بحر عشق ایزد تعالی تشنه مردم تحریص
چون خضر باید هم زنده گی آب از خم ابروی تو

ای صدر دین ای صدر دین یکدم تو با صامت نشین
رخ بر کشا رخ بر کشا تا فاش بیند روی تو

گفتم بتر رندانه بکشا در میخانه
در پای خم بخشا رطلی دو سه پیمانه

من عاشق دیرینم کو عقل و کجا دینم
تکلیف چه فرمایی ای ساقی فرزانه

دیوانه بخ بندم زنجیر تو ده بندی
بخشنده خدا دندم کارت چه دیوانه

دیوانه هر ستم از قید خرد رستم
با مهربتان بستم جان یافته جانانه

من محرز دیدارم سر داده اسرارم
منصور سر دارم سر گفته پیمانه

در فقر منم فرشد ای دانسته ز آبشخور
فهمیده حق از باطل

ای غافله سالارم مانده ست بگل بارم
بر خیز تو از زیر کارم ز همت بنشانه

باد دست بود کارم گر رانده دو صد بارم
با غیرت اگر خارم ما را چه به پیکانه

الکن که قلندر شد از قید خرد رستم
در عشق محمد رشد خرد ز سر شد

صامت که غزلخوان شد از غیرت زجاجانی
از عقل پریشان شد او را چه بافسانه

مژگان تو چشم یار مستانه باز کرده
هر صید دل که شاهین کافی چنگ باز کرده

صید شش نگاه کرده از دام زلف و خالش
ابرو کمان کشیده بر سکان دراز کرده

اخلاق در بنا گوشش هم حجر بکعبه
زلفش خمیده قامت کز یا نماز کرده

از زیر زلف چون شب کز یا فلق دمیده
فخر رشید رومی کلک کیان یارم طراز کرده

با شاهد و مساعد ساقی بدست باده
مطرب بزیر ده شوری در نغمه ساز کرده

از باده ایم مخمور با شاهدیم مسرور
اندر سرش ازین شور رصوت حجاز کرده

شاهد ترجمان جانی مطرب هزار زبانی
هر زخمه ات بیانی تقریر راز کرده

کر تیغ برکشی تو بر قتل عاشقانت
من خاطرم نگاره کردن در از کرده

غلطان بخاک درگه زار و نزار افتم چو حاجت
بر عاشق شهیدان کس نماز کرده

از عشق در گدازم کو صبر تا بسازم
یعنی یار نیازم کس عشق تا نبازد کرده

جان پی قبول جانان نرسد بکس رمانده
دل کز نگارم از لطف خطه نیاز کرده

فرهاد کوه کنده شیرین بعشق زنده
محمود در اصابت عشق ایاز کرده

دلهای دلبران را تاراج کرد و یغما
الشیخ از رد و میل خرمش ترک و تاز کرده

بر چشم اشتیاقی اسرار او به بینی
کاو آن پرده ها معنی در ها فراز کرده

بگریز از شریعت مستیز در طریقت
آمیز در حقیقت حق را دراز کرده

قلمی

صامت با اهل صورت معنی نمیتواند گفت
زاهد طریق رندی جایی نجاز کرده

میان عاشق و معشوق رمزیست راز نهانی
که غیر از انکه فهم نیست لفظ و بیانی

چه آینه دل اگر با دلی مقابل شد
هر انچه هست در او نقد این هم خانی

من از تو پیر چه حاجت مرا و جام ارزانی
کسی تو مرده مبتر زنده جم و رخانی

شفای جان من آن در دانه که از تو مرا هست
حکیم درد منی هم دوا و در مانی

درون پرده دل دیدم انکه می جستم
عجب عجب که شدم جمع از پریشانی

شکفته غنچه دل یکجهان معطر شد
چنین گلی نشکفته است در گلستانی

نگار فرخ نه چنین است یا که باغ ارم
غلط مثال بود هست جاودانی

بود زجاجه و مشکوة یا چه طور و شجر
دلی که هست محبت علی عمرانی

حضور من همه در دل هوای اوست برد
اگرچه سجده بحق میکنم بپیشانی

ولا ر آل علی حافظ است در دو جهان
ز غیر و شر تو صامت چرا پریشانی

ای یار نهان گشته بدل راحت جانی
در قالب چشم و دلی روح روانی

کویم ملکی از فلکی آمده در ملک
تشبیه غلط گفته شده بهتر ازانی

فی خرد و پیری جسم لطیف تر بود جان
نقش است چنین نسبت تشبیه ندانی

فی طایر عرش بتماشا که فرشی
در عالم تجرید روی باز بالا نی

امیر ملک و فلک که فتح تسخیر براحت
تسخیر تو تر زین به تشهیر و کمانی

با حسن و صفاتی که ترا داده خداوند
مکشوف تر شد آنچه نهانی و عیانی

امر است و عالم همه سر خدا و ند
سر نوشته بدانی و نوشته توبخوانی

از قاب کمانی و ز قوسین از امیر ملک
تا قرب دنی یار نهادی تو بیا سی

در شرع تو معلوم نشد دوست ز دشمن
چون مظهر لطف زخا قهر و نشانی

بس فتنه بر انگیخته یاران مخالف
خود کرده مخلد سقری بود ز یانی

در تخت ولایت که بود قابل شاهی
جز ذات علی کیست تو بر تخت نشانی

لولاک طفیلش بود ای سر طارم افلاک
ای فخر ملکس معرکه امیر ز مرد انی

در خم غدیر آنچه نشنیده ند باجماع
بالا جمله رشته امیر کرده بیانی

امیر حکم خدا بود به جبریل فرستاد
از بعد پیمبر تو چرا شکر آنی

یکسر رود و شر ذات علی بود مجسم
مکرار حدیث است نه امیر قول نهانی

صامت که بود شیوه اولاد پیمبر
اسرار همه دانی و الفاظ و معانی

در کثرت است پیدا نور پرش حق آفتابی
در کثرت ظهور است بر خود شده حجابی

انوار کبریائی در سر و جود ظاهر
آن نور در نظر نا نبود چرا تقابی

گر نکته فرد یکتا ذره آشکار شد هیچ
تکرین نمود سیما خود رفت در نقابی

در جسم یافت سکنا ذرات کون یکسر
از آب و باد و آتش تخمیر شد ترابی

نابوده بود و انیا شد از اراده پیدا
مخلوق شد همه را آباد شد خرابی

در علم بوده و قدرت ظاهر شد از اراده
پوشید روح و کسوت کرعارفی بیابی

از قدرت آمر اضداد شد موافق
صورت گرفت عنصر از روح یافت تابی

اول اگر است خلقی وارسته در تجرد
ملکی است در تکثر تقدیس خود ز ده خرابی

از خرد اشرف آمد لاکر بگذری ز ملکی
امیر ملک هستی فی سپرده در رکابی

زین ملک رو صفه رکن بر جاودان که زین
تر اصنعت بخلقت در نه کم ز ده و اپی

یا علم افضل تو بر خوان فرمود حق بقرآن
ای مست نفس شیطان یاد آر از عقابی

مغرور مت دنیا در امور در معاشا
منبر دیاد عقبا چون مست از شرابی

ناصح شدی تو صامت گفتار نغز دارس
اول بذکر حق کن و انگه بکس نگا بی

عشق را در یاب اگر مرد رهی
تا بملکت جاودانی پادشهی

این جهان آتی مباشد برقرار — برکند از این اساس فرکهی
در طلسم جسم دانم نفس — بشکند این و در گلستان جرزنی
سیر گلهاکن که دارد رنگ رنگ — در شجر امرود و سیب ست و بهی
جسم عبرت برگرش برد خرد نکر — که زباغ دهر گلستان ها بهی
هفت ارض و نه فلک در قوت است جمع — در زمین تا بان چه خورشید و مهی
در سلوک فقر اگر فانی شوی — باقی گردی و سلطان وشهی
دست بر جبریل دی زن شد برون — بار سین یوسف در آمد از مهی

صامتا تم کوز این منظوم بگذر
با همه صورت زاده تو آگهی

گر طالب آنی با پیر بر در آی — پی با دی و امید و در پی پیر شو گر آی
از نفس خود آگه گشتی و آنگاه در این راه بر آی — از مرد دل آگه شو زانجا رسد آگاهی
در فقر برزن گامی بوسه لب بجای — مندیش زنیک نامی کان فقر تو دشمن
الفقر بمیر گفته فقر است خود امیر — هر کس بفقر آگشت افتاده بگیر ای
من شرع غیبی دارم فقر زنده دارم — زاهد مکن آزارم کوفی سر عدو آنی
من دم زنم از موی کز فقر کند غوغا — مارا نبود پروا از دشمن بد خواهی

صامتا در بیان دل

صامتا بزبان دراز کار خفه داری — که گناه تو یا همرش چون کفر

محو شو تو از نظر آنکه همیشه با منی — روح تو ای روان تو ای جان منی و در تنی
نای منم ز تو نوا خلق منم ز تو صدا — ای تو شور ز من جدا من نه منم نه تو منی
نار میان تهی منم غیر تو کیست فی ازم — نغمه ز شور میزنم گر بنیم تو دم زنی
از تو ظهور یابد من هیچ صدف دو جود من — از کمی و جود من از تو مراست روشنی
سایه قامت منم نور تو کرده رو نمی — ظلمت خود بهم زنم گر قبس کرم کنی
از تو نبود همت شد است بلند پیشه ام — مردم خود پرست شده در دو جهان ز تو منی
هستی خود ز جوهریت دان بغنت بقا از این جهان — رفتنی از نیم مکان کس نخورده تا منی

چشم گشا صامتا که رهیده ز ابتلا
ملک فقر یافته بی بقا

ساقی عرفان بحرمت بر بخیز ای — بگشا خمار دوشش سه قدح تو از بر نرز
ز تو مست جرعه نوشان چه خبر ز ابر و بادان — ز دو چشم مست مستم ز زباده میزنم
هر قدم بر تیز ابر و بامنه ز لف و کیسو — چه بچنگ باز تیهو نبود مرا سنیزی
اکرم بهر خفی و اکرم بقهر را فی — نه مرا ست خفلت اکه تو زم چو جان عزیزی

پس پرده جلالی نه تقریر و ثنایی | بهتر ز ترا مشنای که بگویمت چه جوئی

بهتر صمامت است فانی تو چه جان بال نهانی
بنظر ور اعیانی تو چرا ز من گریزی

چه شود گر تو شبی ایمه تابان بدر آئی | یا چه خورشید تو از پرده دل پرده درآئی
چه شود گر تو شب تار مرا چون قمر آئی | یا چه خورشید سما از افق دل به درآئی
بوالعجب کار شهنشاه ز است ز الطاف و تقرب | چه شود گر تو شبی را به برم پیش آئی
چون تو شاهنشه خوبیست که در حلقه بسلسل | که ز سر نهاد و نامه ز در هم پیش آئی
چه کم آید گر دمی تو نفسی بر تن مرده | ز دو مرده شود گر تو در حلوه گرائی
منت از جام و صراحی بکنم ساقی مجلس | مست از چشم خمارم بنگاهی که برآئی
در دولم خانه خمار بجای سامع نوری | ز در نقش قدم که ز نیابم بسر آئی
گر چه فرماد کنی گره متنم خسروانی | جان شیرین بفدایت چه ز شیرین شکرآئی

ساقیا ماه صیام است بیاور جامی | که در این ماه بگیریم ز جام کامی
روز دارم همه روز ز کرمای یار قدیم | روزه امرا بکشاید به جام شامی
آنکه منع از می کهنه کنیم پرانه | بخشد در عشق نه بلکه چه طفل خامی

از عشق تو خورد سر شد ز رانه فشانی | من چکنم بتو ار انکه کم از انعامی
از پی دانه تو تا کی بجهان در بندی | ز پی دام کسان بر طمع بر دامی
ور خریصی تو خری مال خود و محروی | ور پی نام نکو در دو جهان بدنامی

در خرابات چه صمامت بدر ایزد مه | دین دنیا همه کی داده کز فته جامی

ساقی بخمارم بخدا بهر صوابی | بفزا بسه پیمانه غمانه شرابی
آن خمر سحرگاه مرا غسل صفات است | وز باده ذاتی بچشان جرعه آبی
لب تشنه آیم نه ز دو تشنه بجهم | عطشان شرایم نه ز مستسقی آبی
پروانه صفت لوحه شمع تو جهم | افتاده کوی تو چه بوی بخرابی
زین پس بنهم دل همه ساز دف نی | تو شاهدی و مطرب خود هیچ دریابی
چون نای بنالم نه من آن نانه نایم | تو نانه و نائی شدی و چرا بی
جز ذات و صفات چه بود عالم امکان | دار از نمایش دلی آن هم چه سرابی
ممکن ز صفت ظاهر و ذات است مبرا | در رجعت بر اصل چه بجهم و چه بابی

خاموش تو صمامت ز ز بانها نهانت زبانی
اسرار نهانرا که نوشته بکتابی

مارا بکلکش دل خود در بسته تمثال تجلی
دلدار کرده جای در او از تفضلی

در ناز و در نیاز رضا کردم اختیار
در سوز و در گداز تمنای تجلی

بازار نگار میکشی بنما تجلی
سنگین دلی کز سبک بردآن از تفضلی

گر جز رباغبان نود کرمیش خار ما
غیر از تجلی چه بر آید ز بلبلی

از باغ و بوستان چه تمنا ست انگبین را
در گلستان خرمنش شکفتست تو گلی

انمان که غافلند ز عشق از ازل دلی
زین آمدن بگیتی نگذارند حاصلی

بجوعه دو گون تو فی در طلب دلدار
در قرن نیست بجری مرانرا که مایلی

سالک براه عشق اگر تیغ بر زنند
کی ایستد ز راه نمایم تا ملی

گر تحفه نایدت بر جانان ز جان گذر
جز هستی ببر که نخواهد تجلی

رندانه پا بنه بخرابات زاهدا
تا بر یقین رسی و نمانی تزلزلی

از قدس آمدی بعناصر فرو شدی
زینجا باصل خود نرسی چون تبدلی

مقصود دیده مقصد و ره دور صاحبا
اندر طلب بکوش و ز حق جو تحولی

تا تو بپرده اندری پرده من همی دری
پرده گر از میان ببری پرده خلق بر دری

در دل روشن اندر آ پرده ز روی بر گشا
عکس کمالت روی را آینه سکندری

یا واقفی

آنکه ز خلق بسته کرشمه دل شکسته
راه نظاره بسته بار کمش مرا دری

من همه جسم و جان تو نه رو و تو روان من
کشف تو بیان تو نه در دهم سخن دری

در صدف ار گهر شوی ور بپس پرده در شوی
غایب مر نظر توی در نقش مصوری

رسته شدم ز راهدان خسته شدم ز زاهدان
بسته شدم بشاهدان چون تکنم قلندری

قبله عاشقان درت کعبه زاهدان درت
معبد معبدان درت سجده و بر یم بر درت

از تو وفا و فاز من از تو عطا و ناز من
از تو وفا صفا ز من در دل جان منوری

نار منم تو از تو حلق منم صدا ز تو
در دمنم دوا ز تو دارو دری و دردبر درت

صامت چه زبان منم عارف نکته دان منم
عاشق بیقرار منم چند زده بر اسپری

دل آینه دررست بر آن وجه الهی
پیداست ز مرات دل آن حسن نهایی

دل آینه کردم که در او وجه تو بینم
انوار جمالت شده مانع بنگاهی

تا عکس پری رفته بر آینه من دوم
کان عکس در آینه شود نار ز ناهی

این نیز الهی چه حجابست که در آینه دل
که جلوه چه در نرشید کنهی گاه بگاهی

بسته ره نظاره ز انوار بر خاست
ای پرده نشین چهره گاه بگاهی

در نقش اتفاق تو نه ظاهر و نه باطن
نور تو منور بود از ماه بماهی

چون توی بچرکان تو غلط بهر بری
مجبد نه مختار تو ایم و کنه کار

آن مطلع انوار رخ تو هویدا
ظاهر بمن از مظهر تو نور الهی

تو خواجه مختاری و من بنده فرمان
رحمت فقیریم و اسیریم و تو شاهی

نصرت تو ئی امروز در این عهد سلیمان
صامت بامید کرمت جبهه بساید

نه کفر بر اطلس کارم نه دینی
مرا بس عشق یار مانند نگینی

ندانم کفر از دین و دوزخ از خلد
که محرم در جمال مه جبینی

ترا از آب و خیال حور و غلمان
مرا فکر رخ پرده نشینی

مرا قرب وصال دوست بر سر
تو جنت خواهی و خلد بر بینی

تو جبه و دارم و اندر حضورم
جز زاهد کی مراشد دیگینی

سلیمانم نه دیو و نه و خاتم
مرا در دل بود نقش نگینی

چو در عرض نظر دل دارم منور
تجلی عکس از زهره چینی

منم صامت جام عشق صامت
بغیر از نعمت یار امهد دینی

ای پیک مهربان بنگارم سلامی
بغام تا که نزد تو کریم غام کوی

از مجر و از فراق ام از شیخ ام شبان
با عجز و انکسار زمن در پیام کوی

یاد آوری نمای زالطاف وعید مش
از شکر و صبر حال بلبه احترام کوی

با پادشاه کوی چه شد بنده پرور
گر دیده خطا و غلط از غلام کوی

از من خطا و از تو عطا گر تو نگذری
گر دن کشیده ام تو کنون از اشقام کوی

در بندی هر آنچه رسد از خدایگان
در بنگ و بار عاشق هر چیز شام کوی

صامت حقیقتی منما فاش معرفت
با جاهلان مبحث ش فرا میز تر غام کوی

غریزا پسر کشتی کو جرا فی
خوا این عمر فریش آنی

هدایت این قراغت داده مشار
سبک بار ملکن چند این گرانی

آن عمر جرانی همه ریش مدام
بلذت در رضا دو تلف شده ایام

غیر از غم و افسوس چه دارد اکنون
در ملک فنا تقا طلب بهر مقام

عزیزا این دو روزت بگذر در کنج با صبر چنین
بار فریش ایوان از طاقا نقره بگذین

به پیر کو دگر لذت زمال و ملک کو راحت
زمان رفتنت باید نهادن زشت یا زین

ای رشته شا لکان بصورت بسته
عشاق نبی در طلب دل شسته

آنکه بمقام قرب تو از همه رسته
از جمله کاینات او یکسته

آنانکه طلب کار تو از جان و دلند
چون هر شده چون روح مزین آب و گلند

در صورت آدمند و با لطف چه ملند
با این همه خستگی زبا کی خجلند

ماعالم قدس را تماشا کردیم
با سیر و سلوک رو بدنیا کردیم

با آتش عشق تیز شش ضربزدیم بسی
پختیم وجود و رو بصفا کردیم

بین شکل مسخر جهان را دیدم
در شیشه و تیز شش بجان و دل سنجیدم

حیوان صفتانیم و نه در تحقیقیم
یزدان بمثالیه باز در تقلیبیم

هر کس که بدوست شایسته بود
پیوند نگسلد رشته اگر بسته بود

آنکس که وصال خرام اندر رجعت
باید که ز خویش یکسته بود

یارب بدل من بده آن نور صفا
وانگاه بر انداز ز چشمم ظلمات

کس محرم جمال هم چو موسی کلیم
دل وادی ایمن و نظر سینا

از آمدنت بگذر از هر چه بود
در رجعت خود چه پیری در کشف شود

ای بیخبر از تغافل از فیض آله
هشدار وجود را بیکبر در بهبود

ماعالم

آنکسه حق نما بکن اینزدل خرد | با چشم یقین ببین کنون منزل خرد
تو چون نکمان مشو بشهد آلوده | در رجعت بر اصل خان در کل خرد

یارب ز دم رنگ ضلالت ببرد | از نور هدایت تو صفای بخشای
من از عمل بنده کی خرد خجلم | بر راه بر سوی خویش راهی بنمای

راهی کز قرب بیرسد راه دل است | آن خرقه حق است نه از آب و گل است
عریان شدو غسل کن ز مکن فعل حرام | محرم ز حرام نزد حق منفعل است

از زهد و ریا رسته ز زندان غمیم | با شاهد وصل در سر ره همدمیم
که دیر مغانیم کهن میکده خادم | با این همه سرمست از حقیقت نه خمیم

فتوحات دل در بسته خواهیم | ز دستی از دل اشکسته خواهیم
گسستم رشته دنیای فانی | رجوع اصل را پیوسته خواهیم

عزیز افتادگی از رنج عزت | که دنیا عزتش دان عین ذلت
دو روزی عمر را در شکر میلیش | که این نعمت کنون باشد نقمت

بجا بر اصل پیوندد که دل بر فرع دنیا | قدم بیرون ز خود ننهاده والا
هزاران سایه ره در پیش اندر | بساحل کی رسد کشتی که اندر

در باب ترجیعات

گفته شده است

آنکه عمری که فیض نو عام است | خوان بهمن تو بر ز انعام است
از ازل بوده و خواهی بود | فی ترا اول و نه انجام است
ممکن از قدرت تو هستی یافت | نیستی نیست هر فکی خام است
کون از کن فکان پذیر آمد | روح و جان ز امر حق در اجسام است
بر ز خلق تو کشته عالم کون | بر یکی را صفای و نام است

نه فلک زامر اوست در گردش — هفت سطح زمین در آرام است
این جهان چون طلسم پیچیده است — دانه پاشیده خلق در دام است
هرکه زین دام و دانه بیرون شد — عرش جایش نه طایر بام است
بپذیرنده به از ملک باشد — مانده در دام کم ز انعام است

الهی زاران جهان تو را موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

از تو پیداست هستی امکان — خالقا از تو جویان خرد پنهان
همه ممکنات مخلوقت — نیستی هست شد چو بود امکان
خلقت قدرت مجده موجودات — از تو پیدا شده هست کون و مکان
در سکون از تو سقف ارض بسیط — نه طباق فلک ز تو گردان
زاتش آب و باد و خاک و ماهی — صد هزاران وجود ما را جان
مختلف هریکی برنگ و صور — هم چو کلها شگفته تو الوان
قدرتت رنگی آفریدی رنگ — جای صورت یافت صورت از جان
داده تاج و تخت آدم را — هم خلافت رحیم شد شیطان
آدمی یافت عز کرمنا — شد کتب نازل نام قرآن

الهی زاران جهان تو را موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

در همه ممکنات موجودات — احسن الخلق آمده انسان
هم نبی ولی ز آدم شد — ره نمایان دین و هم ایمان
شیعیان نبی و آل رسل — از ملک افضل آمدند ایشان
ورنه فرع است باز مانده ز اصل — در جهان امت کمتر از حیوان

الهی زاران جهان تو را موجود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

سجده هر سو کنند مسجودی — عابدان را تمام معبودی
شکر احسان نعمت بزدان — کی بجا آوری تو مسعودی
ما عرفناک و ما عبدناک لفت — عقل کل احمد اولین بودی
آنکه سر منشا وجود بود — وانکه چون وی نگشته موجودی
از وجودش جهان منور شد — ورنه کونین بود چون دودی
مقدم و مایه کرد احمد را — خدا است تا خلق را دهد سودی
از طفیل وجود او ممکن — گشت پیدا و کرنه کی بودی
بهر ارشاد و تربیت آمد — گفت خود گفت انچه فرمودی
از حق آورد خلق را قرآن — خواند خوشتر ز لحن داود و مح

انکه پر زرفت خاص حق گردید | منکرش کافرست و مردودی
خود در او در میان آتش عشق | تا بداند حبب یا عودی

ای هزاران جهان نور امو جود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

حب حیدر بود قبول سجود | ورنه سجده جوی مذار دسود
شرط اسلام و اصل ایمان است | مصطفی در غدیر خم فرمود
آنکه رد کرد قول پیغمبر | هست کمتر ز قوم عاد و ثمود
هر که ایمان مذارد در حیدر | اوست شیطان مذار قرب حق مردود
اولیای علی و آل علی | سعد بخشند و نزد حق مسعود
دید شیطان هر انچه باید دید | هم بکشف عیان چشم شهود
از غروری که داشت مسجود نگشت | نور پاک نبی و آدم بود
غافل از نفخه بود کلرا دید | جنس آتش به کل نکرد سجود
همه ممکن ز عکس نور وجود | عکس در عکس چهره نمود

ای هزاران جهان نور امو جود
ساجدت ممکنات و تو مسجود

از ردی غزلیات مشمس

تبریزی گفته شده است

کوه زار و خرقبله مذارد اثر | در کذر از هر دو کر روی دولت با خدا است
روز مناجاتیا بکمل اکر عاشقی | ز انکه همه کارشان رزق و فتوح تو در
ترک مناجات کیر رو بخرابات آر | پر خرابات بین کو به فروش و با توانست
اهل خرابات را راست بود راهها | زود بمنزل رسد هر که رود راه راست
ساقی روز ازل داد شراب است | مستی آن تا ابد بر سر خم شما است
مستی ما ازی است مستی ما از دراست | چونکه همه خودی است چون و چرا خود چرا
ابدال اکر عاشقی در طلب یار باش | چونکه تو خود با خودی ایمنی از عین خطا

معجز بر بزبان شمس حق دیر نقش
از همه مشهور تری از همه عیبی جداست

حضرت دلدل سوار شاه سلام علیک | تیغ تو شد ذوالفقار شاه سلام علیک
کفته خدا اهل اتی وان قسم والضحی | لیل و دکیرت راشاه سلام علیک
صادر اول وجود کر عدم اورنج نمود | با تو نزیک نور بود شاه سلام علیک
کاشف قرآن تو مظهر ایمان تو | ناسخ ادیان تو نور شاه سلام علیک

غزل

روح پیغمبر تو ملک و ملک شدی — در دو صورت آمدی شاه سلام علیک

نشر شریعت ز تو رمز طریقت ز تو — در دو صورت آمدی شاه سلام علیک

نشر شریعت ز تو رمز طریقت ز تو — سر حقیقت ز تو شاه سلام علیک

تو نفرزش بین جان به نثار آمدی — تا رهد از مدعی شاه سلام علیک

پنج تن آل عبا احمد و غیر النساء — باب دو شهزاده ما شاه سلام علیک

معجزه از تو عیان گشت ز سر نهان — دیده همه انبیا شاه سلام علیک

دست تو دست خدا حاکم ارض و سما — سر همه انبیا شاه سلام علیک

آمده بر مصطفی نادعلی از خدا — مدح بود دم بدم ثنا شاه سلام علیک

حکم نمودی بآب پس ببرد تا سرا — والی آب و تراب شاه سلام علیک

یافته جمع حیات مرده ز بعد از وفات — جنت تو مارا نجات شاه سلام علیک

آب چو طغیان نمود ز امر تو برگشت رود — گشته ز یا نهاش سجود شاه سلام علیک

شعبه که ام فروه بود خصم شهید ش نمود — زنده نمودی و بود شاه سلام علیک

معجزه او بود سخن از آهن ربود — دست تو مرهش نمود شاه سلام علیک

مار دو سر شد عیان دیده همه منکران — گشت چو از در عیان شاه سلام علیک

میل چو طوق و دید قطع شد از ان پلید — دست بدر الله رسید شاه سلام علیک

نشر دوم

شمس که رجعت نمود وقت نماز تو بود — فوت نشد آن سجود شاه سلام علیک

کوه بدادی مهار سایل و دور شد ز بر — شد شتران بر قطار شاه سلام علیک

ناقه برون شد ز سنگ مردم شد ایمن عجیب — غالب خصمان بجنگ شاه سلام علیک

محرزدی بر محرکشت بنامت صور — میر قضا و قدر شاه سلام علیک

بعد وفات نیز فیض شدت مدعی — صورت احمد شدی شاه سلام علیک

جامه سلطنی پر آب حمل ملک از سرآب — آمدت از بوتراب شاه سلام علیک

منع شد آن منکران ز حرب و جنگ آمد عیان — خصم چو جوز لینه گان شاه سلام علیک

جن به صورت شود با تو تکلم نمود — مار زبان بر کشود شاه سلام علیک

کشته بگهواره مار خصم کش ز ذوالفقار — ایشه دل دل سوار شاه سلام علیک

کرک تکلم نمود مخبر غیب ربود — صخره که در چشمه بود شاه سلام علیک

ریش معاویه بود شاه ز کوفه ربود — بود بشام آن عنود شاه سلام علیک

بود زمان هلال کشت زمین از تو خراب — آب روان شد ز غال شاه سلام علیک

جنگ که در فارس بود دست بدو شد کشید — روشده ز دشمنان شاه سلام علیک

کنده دراز فیل بر ده پیل و اسپری — جمله بخیر نمود شاه سلام علیک

خشت چو زد شد عیان شد ثمر شد عیان — نخله ثمر شد عیان شاه سلام علیک

عالم غیبی نبود کہ نمائی نشنود — بر همہ کس بود و نبود شاہ سلام علیک
ختم نشد معجزات از تو بحل مشکلات — علم تو بر شش جہات شاہ سلام علیک

لصامت الکرب کنز و غار دل آن نی سرد
جملہ صفات تو بود شاہ سلام علیک

ای بہ دو شاہ انس و جان مستان سلامت میکنند — فرمان بر ت کرد بیان مستان سلامت میکنند
استاد جبریل امین مر انبیای مرسلین — آموزگار علم دین مستان سلامت میکنند
باہر بہ بہر آمد ی ظاہر بہ نبل غایب بدی — ہم عہد با احمد شدی مستان سلامت میکنند
نورت بنی نامت علی حق کرد ہ بر احمد وفی — تو در وصایت کاملی مستان سلامت میکنند
ابن عمی یا مصطفی داماد و گنیہ مرتضای — باد و قرار آل عبا مستان سلامت میکنند
از حق تو ما مور آمد بر درد ش چہ بشنیدی — بت خوانہا بر هم زدی مستان سلامت میکنند
ای سابق اصحاب تو شہر بی را باب تی — تر و یج را اسباب تو مستان سلامت میکنند
قربا بحجرہ آمدی غالب بعیالی شدی — بر قوم مہ سایہ زدی مستان سلامت میکنند
طلال مشکلہا توئی آگاہ از دلہا توئی — قاتل بیا طلہا توئی مستان سلامت میکنند
در سجدہ بر دون شدی زیبا پیکان نامر مصطفی — تو سجدہ زان ماجر استان سلامت میکنند
خاتم بدادی در سجود بر سایل از انگشت جود — محروم فیضت کی شود مستان سلامت میکنند

ہر جا بہ مسکین یہ تیم کنز درویش خان نعیم — ظاہر ز تو وصف کرم مستان سلامت میکنند
رفتی فراشش مصطفی تا جان کنی او را فدا — او رستہ شد از اشقیا مستان سلامت میکنند
زوجت بتول ماہ شم کنز تربتش مریم — ہم کفو تو در ہمہ عرصہ مستان سلامت میکنند
معراج بود ر شیر تو در راہ خیبر گیر تو — دین را کمل از شمشیر تو مستان سلامت میکنند
مہمان بدی عمدا و جا گفتند نزد منقطفی — فرمودہ بود پیش ما مستان سلامت میکنند
تو حاضر در ہر مکان ہم در جہانی ہم خان — ہم در نہانی ہم عیان مستان سلامت میکنند
ای قاتل کفار تو ایمان در ابرار تو — کنز ار بہ فرار تو مستان سلامت میکنند
خلد بریں را در نجف تو در بر او بخاصیف — دارد بفردوا و شرف مستان سلامت میکنند
مقصود از معجز تو ہمتی صفیل بود تو — ہم عابد و معبود تو مستان سلامت میکنند
در بر معراج تو بر عرش بودہ تاج تو — انگشتر آماج تو مستان سلامت میکنند
در بحر معنی گوہری و در رجا یت مضمری — شہر بی را تو در بری مستان سلامت میکنند
میخواند جبریل امین نادعلی در روز بین — در پیش صف ہر شاہ دین مستان سلامت میکنند
ششماہہ اژدر در تو آبرہم زن خیبر تو — ہم ساقی کوثر تو مستان سلامت میکنند
باب حسینی و حسن زوج بتولی با فطن — ہستی دلی مونمن مستان سلامت میکنند
ای پادشاہ کوفہ نجف غایب شدی از چشم ما — کی خلد دار و آن شرف مستان سلامت میکنند

در رکاب و قورسین بوده اند رجاب پرده
سر بر نشیده مستان سلامت میکنند

اندر عروج احمدی در صورت شیر آمدی
انگشتر از دو سیدی مستان سلامت
مطلب

شرع عبر قرآن تدبر طریق افعال تبر
عین حقیقت حال تو مستان سلامت
مطلب

ای سبک عشقان زما پیغام بر مصطفی
ایمن قضا ز بخت مستان سلامت میکنند

ایفا ملایر خیر النساء زهره جبین و مه لقا
گفتا بنزدیک مصطفی مستان سلامت میکنند

شاهم حسن بدر الدجی از منبع جود سخا
مسموم از زهر جفا مستان سلامت میکنند

ای شهسوار کربلا رافتاده فرد در بلا
روز زیده قال و لا مستان سلامت میکنند

یا عابد بیمار عابد یا رنیز دیرز اهل علیر
سجاد ساجد را نگر مستان سلامت میکنند
مطلب

ای باقر علم النبیین ای مظهر کشاف دین
عالم ز علمت مطمئن مستان سلامت
مطلب

ای جعفر صادق لقب دین را علو مرتبت
ای بخش ز علم و ادب مستان سلامت

موسی کاظم معتمدین در نور بیرون خشم و کین
بود در بحر چنین مستان سلامت میکنند

شاهم علی موسی الرضا راضی و مرضی در رضا
مسموم زهر اشقیا مستان سلامت میکنند

هم نام علی نقی بسیر کار و متقی
او جود بمرسی هم نفس مستان سلامت میکنند

نامت تقی قبر الحسن دل یار و پاکیزه بدن
در سامرا کرده وطن مستان سلامت میکنند

هم نام علی عسکری قاسم حسن را چاکری
فرزند دان بر بنده پرور مستان سلامت

الوفا تمه

الحجت ائه امین صاحب زمانی در زمین
همادی و مهدی دین مستان سلامت میکنند

من تا ثمر آورده ام اندر تولا دسته ام
من صامت پیوسته ام مستان سلامت میکنند

ای ابن عم مصطفی مولا امیر المومنین
نامت علی مرتضی مولا امیر المومنین

یا احمد اول صادری ای شهر علم تو دری
در خلقت اول کوهری مولا امیر المومنین

تو مصدری ایجاد را تو مبدء عز و علا در را
معماری این آباد را مولا امیر المومنین

ممکن بپای اندر کمون ظاهر شدی از کاف نون
نورت ز قدرت شد برون مولا امیر المومنین

در علم حق ظاهر پری در قدرتش باهر پری
در نور خود دستر پری مولا امیر المومنین

تو با مشیت آمدی غایب پی ظاهر شدی
بودی بعلم ایزدی مولا امیر المومنین

آئینه قدرت نما نور تو بودی مصطفی
میدید در وی عالم امولا امیر المومنین

چون قرائت علم آید برون ظاهر کند سر کمون
فرمان بداد از کاف و نون مولا امیر المومنین

از نون بکون این آمدی نورت با مر ایزدی
ممکن ز تو پیدا شدی مولا امیر المومنین

حکمت برون کرد از عدم عالم بود در نقطه
ایجاد لوح و قلم مولا امیر المومنین

نقشی که در آئینه بود پرده ز رویش بر گشود
آن خلق را برهم نمود مولا امیر المومنین

از آفتاب ذره سان ایجاد شد امر روان
اتقاد در امد در عیان مولا امیر المومنین

تو مظهر اسم آمدی اندر صفات ایزدی — اسما را کاشف شدی مولا امیر المؤمنین
اسماء حق را مصدری تو ظاهر و هم مظهری — تو ظاهر و بل اظهری مولا امیر المؤمنین
اعلا علی عالی اندر ولایت والی — در عشق حق تو غالی مولا امیر المؤمنین
تو با عسی و هم عکیم تو وارث و هم کریم — شان جلال تو عظیم مولا امیر المؤمنین
ساقی و هم دیان تو ای وافی و هم سبحان تو — کافی و هم رحمان تو ای مولا امیر المؤمنین
تو مدرکی و هم علیم تو مهیمنی و هم قدیم — هم قاهری و هم حلیم مولا امیر المؤمنین
در علم با تو فاضلی بر مستحقان بازلی — تو پادشاه عادلی مولا امیر المؤمنین
تو اصلی و تو اب را تو خالق الاسباب را — تو فاتح الابواب را مولا امیر المؤمنین
نعم الوکیلی نزد حق رائی جمیلی نزد حق — عبد ذلیلی نزد حق مولا امیر المؤمنین
ای تو بصیر و هم خبیر ای تو ضمیر و هم منیر — ای تو کبیر و هم قدیر مولا امیر المؤمنین
عبد رکیک و واقی امر اضعاف اشتقی — در هر تمنی کافی مولا امیر المؤمنین
بر راز و بر اسما سمیع در رتبه علیا رفیع — در هر صنایع تو بدیع مولا امیر المؤمنین
کستر ده خان نعیم اندر ریاض یعنا یقیم — قبل از زمان بودی قدیم مولا امیر المؤمنین
اندر حوائجها مجیب بذل ترا نبود رقیب — ای تو رقیب و هم قریب مولا امیر المؤمنین
روزی رسان رحمن شدی بر عاصیان غفران شدی — رند عطا منان شدی مولا امیر المؤمنین

تو شاکری و هم شکور اسرار حق را تو غفور — سبحان تو اندر ظهور مولا امیر المؤمنین
سر آله کاشف تو بر علم حق واقف تو — هم سامع و هم عارف تو ای مولا امیر المؤمنین

وصف تو باید در بیان مدحت تو کیفی در دهان
صامت ز دل وارد زبان مولا امیر المؤمنین

نکته اسرار اگر خوش کن و دم مزن — ور نه بپوشان رازها گوش کن و دم مزن
سر انا الحق بدان حکم بنا حق مران — گوش نه پیچند جان گوش کن و دم مزن
انکه انا الحق زند دم ز مطلق زند — دعوی حق کی زند گوش کن و دم مزن
هوش تو گوش شد سالکت خرامش شد — عاشق سرپوش شد گوش کن و دم مزن
غلغله از رشحه ز راز دل از فی شنو — ذکر خود الی شنو گوش کن و دم مزن
مرد خدا همرز بند ز فی شنو از شرز بند — فاخته کو کو زند گوش کن و دم مزن
نعره مستانه کان همهمه زاهران — سر از دل عاشقان گوش کن و دم مزن
شاه ولایت علی است باب هدایت علی است — ذات بدایت علی است گوش کن و دم مزن
حالت رندان نگر عالم مستان نگر — زهد فروشان نگر گوش کن و دم مزن
پیر و صرح را صلا است مطلب پیر و فنا — نغمه دل خوش نوا است گوش کن و دم مزن
تحفه تو ناقوس چین بانگ زند بر طنین — صور بنگر کز زمین گوش کن و دم مزن

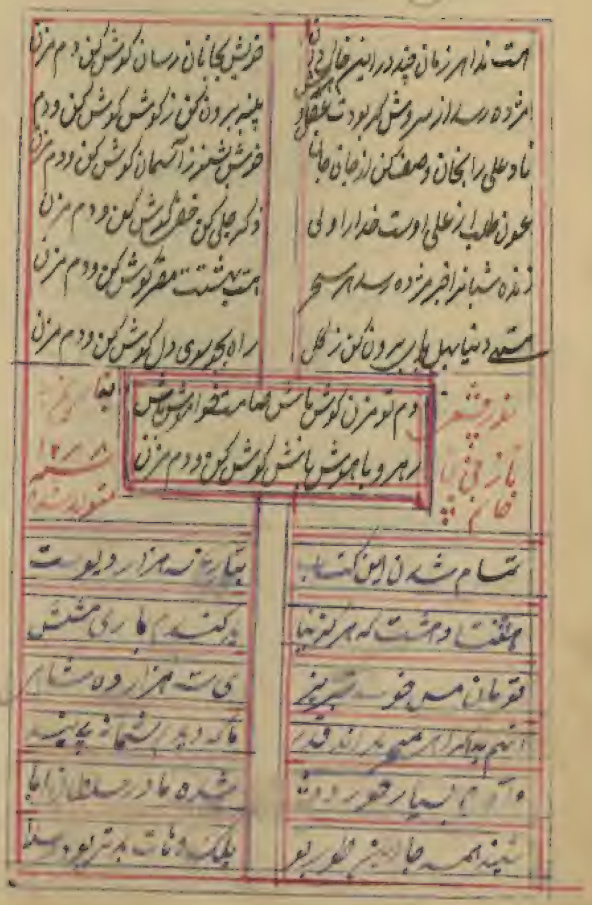

ای شده کم لذه دین خنده ا	ای زده بر خلق فریبی صلا ؛	دایره الف
ای شده مظلم همه سر تا بپا	چند سر ما زنی ای بهلا ؛	
یا ملک الخلق لئیم الدکا	این کرا نامک من استلا ؛	
ای بجهان منع هر نیک رئب	راهبر تو هیچو تو دکان عیب ؛	دایره ب
راغی و کرفته نوای کعیب	فضله شیطان چه زنی زغیب ؛	
لیس کرا نامک شیئی عجب	انک فی الاصل خبیث النصب ؛	
یا شجای کمره راه کفایت	در حوض کعبه ره سومنات ؛	دایره ت
ای شده در حرصه شطرنج بات	من به آماج تو و امهات ؛	
کذب کاذا و یلک اذ عیت	و یلک لم تخش حیین رمیت ؛	
این که تو خواندیش برای خبیث	کاه غیاث و کهش مستغیث ؛	دایره ث
از حدث محض سرودی حدیث	نیک کر اهل بشبث اسیث ؛	
لا تسیتا هی انک ابن الخبائث	لانه لیس لنا استعاث ؛	
کر بنود رای ترا نجو جاج	مسپر ازین بیش طریق لجاج ؛	دایره ج
ظلمت نفسه دم کرد سراج	پنهده ؛ فیه هم احتجاج ؛	

دایره ح

نمی‌کنم گمان طریق صواب ح — شیشکم ای گمارحق لیلح
روی تو چون قول تو با را قبیح — نسبت دجال کجا با مسیح
خواهی اگر جنت حور و صبیح — لعن بها گوی بصوت فصیح

دایره خ

بهاکم ا تقلتی بالصحاح — گمان بلوط الخلق بالافتضاح
چند زهر شاخ گریزی بشاخ — برتو و کشتار تواف و آخ
انکه سرین زد بهر بام و کاخ — نیست گر زن جلب و کون فراخ
ات بها و دینکم قد مسخ — یا حبذا اختر برکم قد نسخ

دایره دال

گشت بهائت زخبثان ناپدید — سوی سقر رفت ببزد نیز دید
لعن بان ظالم شوم پلید — کو بدرک رفت و برای تو رید
بهاکم لوطة فی البلاد — مقعده زاویة لئیماد

دایره ذال

انکه بدی جنبل خران را بلاد — ملک بتوکشت مرادرا معاذ
حکم خدا یافت بنفیش نفاذ — مردن او داد بها انتفاذ
قد قلت نحن فی البهث الوذ — وخن فیکم بالیه اعوذ

دایره ر

انکه بطفیش بنور و کجور — وقف ذکر کهه سرین بلور

کار وی این بد بسین مشهور — روح عمر کهه بحبس طهور
قد نقلت خشة فی السعیر — تابعه کل طلوم شریر
چهر خسم از مرک بها پر فروز — از پی خیرات بر و خوش بکوز

دایره ز

کرکه شود پشت تو زین غصه کوز — خم مخور و بر پسرش بر بسوز
اوقف علی روح بها یا عزیز — بالوغة بالفارسی آبریز

دایره س

شام ظلم از چه ای پر فسوس — نام گذاری هله شمس لشموس
تنگ بها آمد و کبر و مجوس — هست مش به بکشیشان و وس
یا سامری لهر لامساس — عجلکم مشا به کفنماش

دایره ش

ای شده مانند بها ر رد گوش — نیست ترا گوش حقیقی نیوش
ای ز خدا پیغمبر ای زشت هوش — همسر دادار نماند و حوش
لا تسووی الملک مع الحشیش — بل تسووی الرسول و الحشیش

دایره ص

پنده ما چند سرائی قصص — غافلی از رز اعم و خصص
چیست بیانای به بیان دو نقص — نقص صفت شه کرهست نقص
لبس لی الاسلام علیک لمحیص — منزه خالقنا من قمیص

دایره ض

ای بغضب پست تر از اهل ارض — لعن بها بر همه خلق بهت فرض

بسم الله الرحمن الرحیم

اجازه

اجازه ارشاد سرا کرامات آیات ارشاد پناه برگزیده حضرت الله قطب الاولیا و محرم الوفا متالله العارض و جلوه ثبت تکیس الواصلین حضرت نور بخش سناد اولاد الله الامام منصه فرمان دار ارشاد و مکه تحفه شعف فرمعه بوده مبرد این رساله تیمنا و تبرکا درج نموده و از این عبارت به ذکر شعبه دیگر صورت اجازه و ارشاد نامه

بسم الله الرحمن الرحیم و هو المعین الحمد لله الذی ارشد فاما بالحمد و الصلوة علی نبیا صاحب لوا الحمد و المقام محمد المحمود و السلام علی اوصیائه و خلفاء الله الملک المعبود

چون با وجود زنجه کمال سهل است در هر حرف و راز و هر زمان بل در هر نظر از انظار دایره امکان مرایت نکند که مقصود الهی از آفرینش عباد آن است حضرت وحده لا شریک له و بیزدان مستقر بالغ در هر دور از ادوار و حدان بر هر قطعه از قطاع اقالیم جهان حکم و طبع رسالت نکند سعی بکمال نماید و علیه بر حکم ع الاطلاق کعبا لح او میده و انفاس و افاض است لازم است که در هر عهدی از عهود عوالم بکمال و هر شهری از شهرهای اقالیم زمان و مکان مادة فایده مستعد ادراک

عالمیان رسیده باشد و سالکان مسالک دین مبین و طالبان طریقه احمد تحقیق سبیل ارشد حقه آن وسایط را فرط محبت و کمال تحقق و مناسبت با خلق الخیر و ادا سالکوا لی سبیل الرشاد تقوی دستی داشته و در حقیقت متابعت او امر و نواهی ایشان بان خوانند چه دین و نفوس مقدس متابعتی میباشد و چنین هر یک از اولیاء مذکوره بعد در عهد خود تحقیق نواب و وکلا باطراف عالم و اضافات امم واجب بوده که در ابلاغ احکام الله بجهور انام و توضیح طریقه حقه و دلویه بر عموم خواص و عوام سعی کرده ما حیه الله بر علمیان تمام کرده باشند و در سلسله ماموران ایشان نحق مقام کرده باشد و از حین ظهور حضرت آدم الی الان باید نفس این سلسله علیه علویه منظور و در این مذکور جاری گردیده و بکذا الی حین ظهور کتاب و ظهور یوم الموعود و امامة المشهود و اول سلسله الصعود و ابلاغ الحق بر حضرت نور علی این محمد علیه الف الف التحیة و الثنا که در این جزایر این سلسله جلیله منصه فوق الکل شرف ارسال مفخر و مباهی دوره فجر ای این نبع حق شوق بلطاف الله بوده لازم محتوم بوده که بدایع که در دست ارشاد اولیای شعف در گنجینه خاطر خلاص مطهر نهاده و ابواب فیوض که بحرکت قلوس قدسیه بنان بر صفحه جبر حقیقت بجریان کشاده بر ارشاد مستعدان و استعداد ات قابله عوالم وجود ابلاغ و طالبان

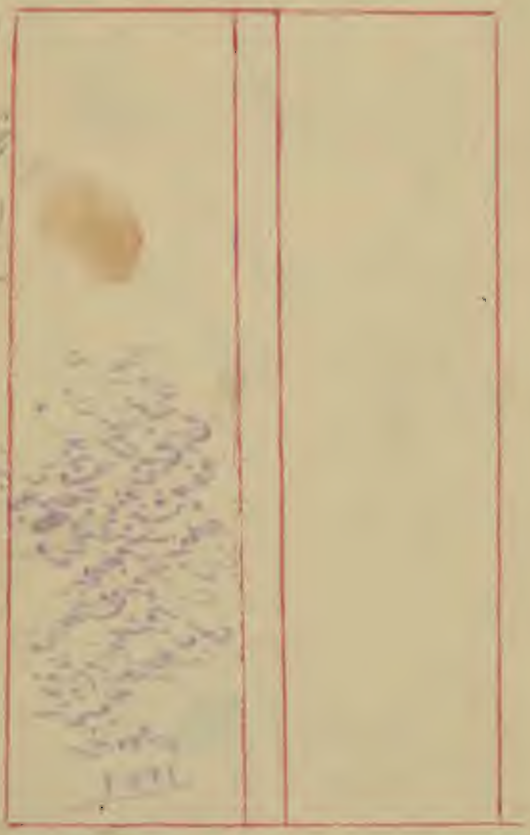

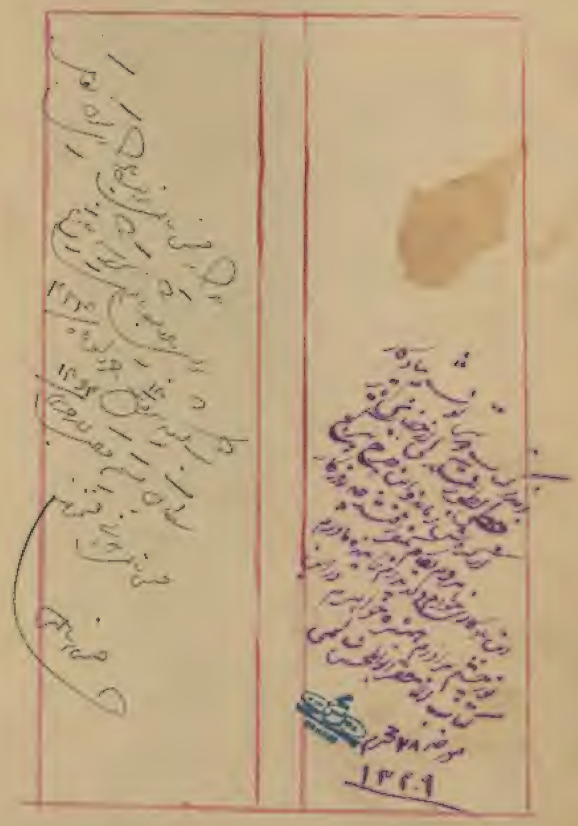

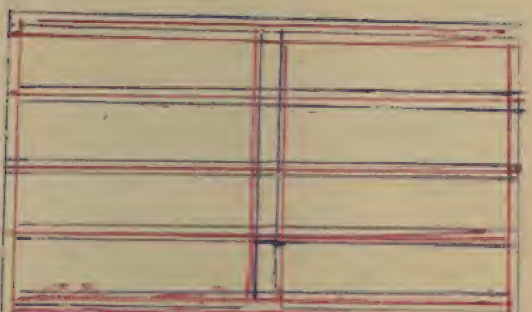

بسم الله الرحمن الرحیم

مجال کاوش از رفعت مدارف نازده دلها
که تشکیل دل همرو بدلکاش بخنجه از نگهها

بکاوش دل نیاساید جز از دل هیچ نزداید
که رهرو تا دو عزم نارد نیاساید بمنزلها

بدل این میل کوشی دارم که او میلیست دل مجلل
بدولت شاد باشد ابد اگر آسوده محملها

سپردم دل بدیدار از دل و در دل نمیدارم
که گر دآن را زنهانی بعالم نقل محفلها

نفس تا گه شود زاهد برو در کوزه جانش
من این در بار طرفانرا توان آسود طاقها

چرا شهسوار ان جانی بخود بگذر تا نآنی
نمیدانی نمیدانی علاج حال مشکلها

بجز اشک بیدرد ان نمیدانی چیزی از آب و گل
نمیدانی دران منزل چه آمد بر سر دلها

کسی عالم نخواهد بود از تقلید جاهلها

تماشا میکنی از چشم ظاهر این چرخ مینا را
تماشا در درون سینه کن چشم بینا را

بدو پیشاد ایمان روشن آمد در نه غرغونی
که موسی در درون سینه دارد توربینا را

تو چون پیش نداری تا نه در دیدان نمیدانی
کسی از چشم ناپینا بپرسد روی زیبا را

الف با خواندن بعد از الف با خواندن معلوم
تراکو دارد و تا ندانی نقطهٔ با را

کسی آگاه الف حرفی ندارد ظاهر و باطن
الف نام از کجا آرم که بیند ولاو الا را

چه را بخشی بجای چه بسنجی و چه بالائی
که هستی جان زیدنس را چه بالائی مسیحا را

عزیز من تو یوسف پرور در خانه خود شاهی
زمان مصر را سازد میکند آفتر زیخارا را

بیا ای شیخ بهمت میبر از خان بخارا را
عجاب و عاجب و منت نباشد خوان بخارا را

ندارد درد مینائی تو نصرت مردی در درس
بپرس درد مندان پیش از این اسوا مکن ما را

راه ظلمات و راه آن آب
تا نگیرد خضر در یابد
خضرت اگر از نظر نهان شد
با خضر نگیرد و دشنابد
ما پی سرو پا فلندر نیم
از ما مطلب رسوم و آدابد
در چاه طبیعت ار فتادی
از ما مطلب رسوم و آدابد
از منبع نور و کوه سار است
آبی که کشد ز چاه دولابد
ما در سر دار میرو داریم
زان جا سر ما بلند ستغنی و محرابها

هر سوده از سنگ و خارمایم | آسوده تر در سموز سنجاب
ما از پی ناب سرخ رویم | چون آنکه تو سرخ رو ز سنجاب

نصرت رند در ذم خصم خود گوید

چون آنکه ز رو ز روز شب تاب

ای شسته بخجر تو در خواب
بیخود ابد اگر کسی بغرقاب
بودن گران بود نه پایاب
افتاده چو کشتی بگرداب
فرقی ندهم سراب از آب
پیدا نشد آن متاع نایاب
شب باز نگشت باره مهتاب
مشکل چه بود فراق احباب

هر شب که تهی ز خم نصرت

آن فلسفه رستم است سهراب

پیروز تو مارا نه صباح است و نه شام است
ان دیده نه آگاه ز نور و ظلام است

معرفت عشق زدان شد نام تو
تا تو از نامه در برادوس ای پدر
دور تو گردد نه دور دین برنهیم
آسمان دار بدل کبر آسمان
اختران دار بدل گر اختران
قبله ما همه تنان اندر دلست
سجده بسوی قدوسی بر اند
سر و در آن نقش فراز عرش نه
از بیان غیب عشق جان غیر تو
از برای عرش رحمانی نگو
گر در آنجا جای گفت و حرف نی
گر نباشد در مرد را انجاف هم
بعد ها ایوان الله الصمد
دور کن از نقش ایوان دل
دل چو بیرت دل آمد آخرم
بعد از آن هر نقش از دل کی رود

معرفت مغز و شش نفرست شد دکان
گرچه خالی بود از اول ولی
این دانت جمله کی اف ریشد
بعد ازین از معرفت اسرار سبز

لیست شد دیگر زمان معرفت
آشکارا شد نهان معرفت
آسمان از آسمان معرفت
سیر رفت از اختران معرفت
سیر نبود گر و بیان معرفت
بر گزید از آشیان معرفت
از دمت قدوسیان معرفت
پا نهی بر فرقها بان معرفت
کس نبیند انسان معرفت
آن زبان اندر بیان معرفت
سر کوای سر زدان معرفت
قادر ای قهرمان معرفت
بر سر آنست بیان معرفت
تا شود دل نر جان معرفت
دل شد با دل چنان معرفت
دل و جانها اوشان معرفت

هر کجا درویش را بالین و بستر شد زمین
هر کجا درویش انداز د زحمت بلغزد
با بهر صحرا نهد درویش در راه قدم
بر لب هر چشمه درویش بنشیند دمی
هر که در خاکستر درویش پای کج نهد
آفتابی در دل درویش از جلباب دل
ذره کز تابد از ان آفتاب اندر دمی
کیمیائی در بجلبند در درویشان بود
هر که در محراب درویشان یکی تکبیر گفت
یک عبارت بیرسد درویش از درویش دل
آن عبارت را اگر درویش گوید با کسی

استنگ خارا گر بود یا قوت احمر می شود
گر خود اکسیر است اکسیر دگر می شود
خاک آن صحرا سراسر مشک و عنبر می شود
آب آنچشمه همان دم آب کوثر میشود
راستی اندر دو عالم خاک بر سر میشود
گاه ظاهر گنجها بد گاه مضمر میشود
نقطه تاریک اندل مهر انور میشود
هر که بنواند بیند کیمیا گر میشود
تا قیامت در دو الله و اکبر میشود
از قضا گر گوش دیگر بشنود گر میشود
در عبارت منکبی در جز دیگر میشود

بوالعجب آینه درویش دارد در بغل — صورت آن شاه اسکندر حشم دارا جم
شاه درویشان اگر تاجی بخواهد بر کند — آن کلاه افسر و این خرقه را بخشد بهم
من غلام میر درویشان که از خاک درش — بوسه بر تاج سلیمان میزند با صد کرم
شب گذشت و خفته درویش اندر بیشه‌ای — آتشی آورده‌ام از آن جهان بر این خیم
من سمندر نیستم لیکن چنان آتش دلم — گر سخن پرده خدا هر روز بخشد صد سمند
دست بر هم چیز نگذارم که سمندر بندد — گر بهم بینم امیر جهان در یک آن صد سمند

نگاه از شوکت من میهمانه کرده اند — مرا آسوده از بیم و گمانه کرده اند
گرم جان همت مردانه کرده اند — گرم بر خویش و بر بیگانه کرده اند
پی هر درد درمانی نه جستند — دوا در درد ها پنهانه کرده اند
دو منزل ساخته از آب و از گل — یکی مسجد یکی میخانه کرده اند
جهان را اسکندر جان آفریده اند — دلم را منزل جانانه کرده اند
درین منزل عجب شمعی فروزان — بلا و آفت پروانه کرده اند
درین منزل صد و نه ساز زیبا — هزار و زمزمه کاشانه کرده اند
بروی کعبه خان خانی نهاده اند — بزلف نازنینی شانه کرده اند
برای صید مرغان سحر خیز — عرض ترتیب دام و دانه کرده اند
نور صبح نامتناهی هشیار و عاقل — گر در بیهوش الفت دیدانه کرده اند

گر در بیهوش الفت دیدانه کرده اند — نور صبح نامتناهی هشیار و عاقل
عرض ترتیب دام و دانه کرده اند — برای صید مرغان سحر خیز
زمزمه کاشانه کرده اند — هزار و زمزمه کاشانه کرده اند
بروی کعبه خان خانی نهاده اند — درین منزل صد و نه ساز زیبا
بلا و آفت پروانه کرده اند — درین منزل عجب شمعی فروزان
دلم را منزل جانانه کرده اند — شهم را اسکندر جان آفریده اند
یکی مسجد یکی میخانه کرده اند — دو منزل ساخته از آب و از گل
دوا در درد ها پنهانه کرده اند — پی هر درد درمانی نه جستند
گرم بر خویش و بر بیگانه کرده اند — نه جان همت مردانه کرده اند
مرا آسوده از بیم و گمانه کرده اند — نگاه از شوکت من میهمانه کرده اند

گر سخن پرده خدا هر روز بخشد صد سمند — من سمندر نیستم لیکن چنان آتش دلم
گر بهم بینم امیر جهان در یک آن صد سمند — دست بر هم چیز نگذارم که سمندر بندد

بوالعجب آینه درویش دارد در بغل — صورت آن شاه اسکندر حشم دارا جم
شاه درویشان اگر تاجی بخواهد بر کند — آن کلاه افسر و این خرقه را بخشد بهم
من غلام میر درویشان که از خاک درش — بوسه بر تاج سلیمان میزند با صد کرم
شب گذشت و خفته درویش اندر بیشه‌ای — آتشی آورده‌ام از آن جهان بر این خیم

نور صبح نامتناهی هشیار و عاقل — گر در بیهوش الفت دیدانه کرده اند
عرض ترتیب دام و دانه کرده اند — برای صید مرغان سحر خیز
زمزمه کاشانه کرده اند — هزار و زمزمه کاشانه کرده اند
بروی کعبه خان خانی نهاده اند — درین منزل صد و نه ساز زیبا
بلا و آفت پروانه کرده اند — درین منزل عجب شمعی فروزان
دلم را منزل جانانه کرده اند — شهم را اسکندر جان آفریده اند
یکی مسجد یکی میخانه کرده اند — دو منزل ساخته از آب و از گل
دوا در درد ها پنهانه کرده اند — پی هر درد درمانی نه جستند
گرم بر خویش و بر بیگانه کرده اند — نه جان همت مردانه کرده اند
مرا آسوده از بیم و گمانه کرده اند — نگاه از شوکت من میهمانه کرده اند

بهرجا فکند نظرت شیشه نه
در نقاحمل بر افسانه کرده اند

حکومت با من مسلمان نه آن بیشه — زمانه بجیران نوعلی مسلمان
بخرقه در نوبکی کرامت آتشین دارد — نه شبه چیزی بر پیشه چابک پیران است
نه نکته یوسف مطلب خرد و مشتهرات — هزار ابوالوفا از بن قبس باید
تو او طفل و از آن لقمه بلند قبض همی — که جبلها بر قبضه است و نظم ایر شبت
بروی خود ابلهت نقش بهتر خانه — عزیمت و خرد و فرا ای که خلقت
فراز آسمان بر بهتر جاده امیار روان — فراز آسمان شبیه از بالا است
از آن ایاز از شیر بهتر بود است — بر شکله و زهر سف و زر شبیر

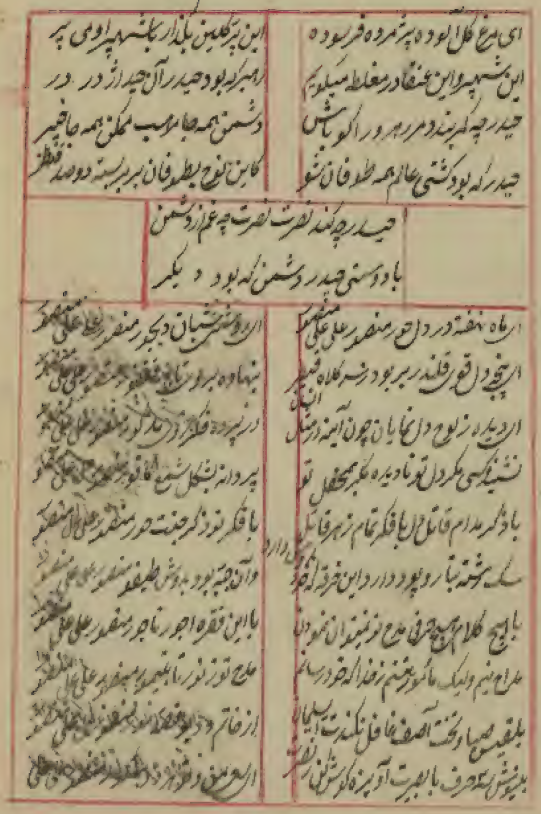

بلوم لنفسه موسی بن جعفر — سلام حق بروح ناز نینش
درادر رونده او تا بدانسا — حدیث مریم و نقل جنینش
بوینی تا چره سارا و مریم — بروی آید همان آستینش
خوشا آنکس که انوار تجلی — بلی بیند دو چشم نور بینش
خوشا آنکس که گردد نور اول — عیان از واپسین و آخرینش
خوشا قم اهل او کز روی رحمت — سلام آمد ز رب العالمینش
خوشا نصرت که سر دارد درین در — بیا بنگر سلیمانی جبینش

سلیمانی درین درگاه نصرت
چه پرسی از سلیمان و نگینش

روز نشاط آمد و عید رفته بر خم — ساقی بیار باده بعشق امیر خم
امروز در درون دل صاف بیک نگاه — بوشی فکنده دیده بشش بافی الضمیر خم
پر معان و پر خرابات و پر جرخ — مسنانه میروند بدرگاه پر خم
چمانه تا خورد دسبی خورده ام کنون — چانه بیار گر باشد نظر بخ خم
یعنی که خم بیار و برزن بانگ الصلا — کز پرده دلی نقبه در آمد سر خم
غیر بروز قاضی از نخجیر پرس — از سگ مترس انگه شود شیر نر خم
بیچیه نجم چرخ شد سیر تا ملک — از سیر خم چیزی بداند میر خم

ایرج

ایرج میرزا — ۴۱

ایرغ حق بر بانگ نا الحق آرزوست — در پای خم بمیر و سر و بشو نمیر خم
عاقلان گیان مپیکده بسی بیمار و یم — چون مادران ز سینه بجوشد شیر خم
مادر خم است و دایه پسند بد ساغرت — آن ساغر خجسته که شد دلپذیر خم
ساغر دران خم شد و آنگه رسد ز راه — امیر خجسته تر بود از نذیر خم
یعنی ز من خلیفه خم در زمین جهان — با من دهید دست منم دست گیر خم
شکر خدا که ظلمت غم در جهان نماند — عالم منور است ز مهر منیر خم
سر جوش خم بجوش چو نصرت بعشق شاه — دایم گشاده باد بحق امیر خم

درگاه شاه ناصر دین جم دهد ترا
رو آستان شاه ببوس الفقیر خم

ایدل در راه دوست استوار باش — روز نگار پیش گلشن نگار باش
گلشن نگار پیش قلزم نگار پیش — چند ار گهر ز دیده ابر گهربار باش
در راه او ز روز شب جان دو جانی طلب — سر بدر ره دوست نه سر در وصال یار باش
آیینه بار شو جلوه نگار شو — سینه نهی گن ز غیر دلبر و دلدار باش
خیز تو پیار گن باز تو بر و ار گن — دست بشهنشاه بین بر دم عیار باش
بر در او در طلب روز شب و ماه طلب — هم ز راز دل بیار هم تو طلب گار باش
از دل و جان در گذر در پی جانان طلب — از دل و جان در گذر هان و هوش هان و هوش

حاکم با الاقتدار ناظم قبیل و سمار — تشریف قربا پذیر شاه سلام علیک
عاشق و غمزه ساز عالم او صاف تست — دور ز وصف تو شاه شاه سلام
همه انوار تو همه ز تو در ظهور — هر خلقت کرده شاه سلام علیک
جز تو نگاه باشد بیکار بی تو بود کار زار — در همه جا ز شاه سلام علیک
الیه الدال بدار دست تو با ذوالفقار — در همه جا بر قرار شاه سلام علیک
سلطنت تاجور تو ملک هزار — زوال و نقش ز دهر شاه سلام علیک
گر تو نبودی چه بود این همه بود و نبود — از تو همه انشا شاه سلام علیک
فتح پیاپی نگار نصرت و اجلال — آینه رویا بار شاه سلام علیک

دوستی ما همان آب نیل — ان یکی را خان یکی اسمعیل
ان یکی زاهد تر از صد اهرمن — ان یکی بهتر از صد جبرئیل
ان یکی لطفش اسم المستعان — آن یکی زاده دشمن سوز نیل
آن یکی را پاک سازد از خلل — آن یکی را میکند زار و علیل
آن یکی را میکند یار و عزیز — آن یکی را میکند خوار و ذلیل
نزع میلی را کند چون نزع میل — پشه را میکند چون نزع فیل
با لها گفتم یکی پرسش کس نرفت — خطبه این لاف گزاف و قال قیل
قال و قیل نفرت از ما نفرتا ن — قل نفرته و ما نفرالو کیل

ان فی القلب و انی القلب سیل — نظر از شرح یاران دل زدل بجو
شرح حال دل جبارات زبان — بهر قلزم نرفتا چون دو سفال
تا نا آزرده شوی از آتشی — مو سیا باش ز تو از اهل و عیال
سر بگویم رشته از شرح حال — گوز بان و گو بیان و گو مقال
چشمه خورشید داری در نظر — مرغ فیض الحذر چشم بمال
این بگویم راه صبر است و سکوت — آن بگویم جمله خبث است و جدال

خیز تا موسم حجت همیقات رویم — از خرابات زمان نمناجات رویم
از مناجات بجرم زه پیمانی — که از آن راه مهانی بخرابات رویم
آیه انفس آفاق بخوانیم اول — بعد از آن در طلب معنی آیات رویم
بر در پیر مغان بار که الا همه — شرم مان باد اگر بهر کرامات رویم
همه روز در آفاق زمین بتنا نیم — همه شب بتماشای سموات رویم
هم ز خورشید بخور شید رهی برداریم — هم ز خورشید روان جانب ذرات رویم

از صفات خود اگر قصه بخوانی نفرستا
قصه کوتاه که تا جلوه کند ذات رویم

که بهوشم و گاهی بهدشم — کهی در غرقهای بیرحم نوشم

گهی چشم بسوی جام و باده
گهی مست نگاه میفروشم

گهی باز آه عالم دوز بردوش
گهی میخوار کان را بار دوشم

گهی در دیر مغ و زنار بندم
گهی در کعبه شیخ فرقه پرشم

ز هجران می بترساند بلیمم
نوید وصل من بخشد سروشم

تو هم زخمی و هم مرهم که من هم
کنی نالانم و گاهی خموشم

بجانم آتش از اول نهادی
که تا آخر از آن آتش بجوشم

تو از نامردی و فردا حرف داری
من امروز انتظار حرف دوشم

دگر نصرت حدیث از غیر مگوی
که این فسانه تا باید بگوشم

در پرده آب و گل اسرار عجایب بین
ور پرده نشین خواهی رو حضرت صاحب بین

از نور رخ صاحب آسان زده بدان بینش
آن چشم شها بین را این نوکب ثاقب بین

دل مشرق و بین مغرب بس غرّ رشید رخ صاحب
در مشرق و در مغرب هم سارق غارب بین

تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا
قدر رشید در بن چشمه هم فوالطرو غارب بین

از زرد جمال او راهم جامع و نازل دان
وز زردی جلال او راهم راجع و آیب بین

اطوار الهی را در پشت گلی بنگر
مستور همی چون در دیده ناظر جبری

مطلوب همی خواهی در سینه طالب بین

از آهن و مقناطیس این چه عجب داری
اندر دل بیجاده و بان رود قوت جاذب بین

اسرار عجایب بین اندر دل بیجاده و بان
اندر دل بیجاده و بان اسرار عجایب بین

اما ره بیجاده و بان صعب بود خطر دارد
مردانه قدم در نه اطراف عوالب بین

در روز دغا ایجان اندر شتر دیوان
تا کبر حوصله را کو تقریق کعایب بین

در نقره کی جهند در جمع بپیچ پیوستن
از زنده قوه داری در حفظ مراتب بین

از من سخنی بیهوده ش در حفظ مراتب کوش
اما همه جا حق را هم فوالطرو غایب بین

حق را شنوان دیدن بسیار شنیدستی
دیدار منوب اما در دیدن نایب بین

گه حرف دگر گویم پیدا ارشود فتنه
الحرف دگر خواهی یکسر در مراقب بین

یکسر در مراقب بین خود نیز مراقب شو
این نکته ز زرخ بافتان انگار ز لوالب بین

در پرده کی و پرده نظر چون فرو ماند
سر حجاب بالا کش خورشید سحاب بین

چون خرش شب چشم و سر تیز خوبازگردان
سر ز اف تو گر نفس نشمرد راز گردان

تو بیا بجان ستانی ایما نکه جانانه دانی
زمن آنچه جانفشانی ز تو آنچه ناز گردان

صنم خانه در هم اندر او بگردم
نه حرم نه کعبه خواهم نه ره مجاز گردان

تن بیگناه دارم چه کند نخار خارم
من بیگناه دانم چه کند نخار گردان

بخور انخدا نگه دار شه اندران و جانان
دل ما و تیر پیکان زهم امتیاز گردان

به پناه عشق نصرت زنهار هوس به پرسش
به پناه شیر بودن ز نهنگ اشتر از زردی

بار ان دل سیه دار بیکر چه سبه داری — سر در سر زلف ان سر نو لغبر داری
گو میه که سیه دار ازین گنبد چاره — آوخ که تو چاره سیه دای دیگر داری
با خصم قوی پیکر رفته بمصاف اندر — با پنجه زور آور نه تیغ سپر داری
شمشیر دلاور کش اسپر ز بلا برکش — عالم همه دشمن شود چه صفدر داری
جانی که بشه دار دار غیب خبر دارد — بشر انگه یابد اگر جان بشر داری
ثانی ای پسر آدم نسل و نقد کرتم — گو علم ز از علم میر از شیر در ازیس
بسته نظر ما را در علبه شدی یارا — این هبه عیار یا لیت که بر داری
این علبه در و شیشی چی نور صفا تا چند — آن ابر سیه تاکی بر روی قمر داری
ای دل بله کمتر ز ایمن قلندر کن — خود را تو صمد رکن کز شوی مشر داری
رو دیع نوا پیک کن رو بر در صاحب کن — تحصیل مصاحب کن کز عزم سفر داری
ای صاحب دیوانم ای ترجمه جانم — ای مرغ سلیمانم بر کوه خبر داری
ای صاحب جان پرور رحمانی تو جان افزر — دیوان تو این دفتر با شکر شکر داری
نظم من و نظم تو یکسر شته نمی آید — من جمله خزف دارم تو جمله گهر داری
تحسین تو نظم را دانی بچه میماند — لفظی که خزف آرد گو پیش که زر داری

ان گنبد نصرت شاپرچ روخوانی
فی شکروفی نشوری تاج و کمر داری

در وقت وی ساقی زانباده روانی — زان باده روانی در وقت وی ساقی
من در عالم در استه دلی طاقم — چه تانگه تو در عالم در دل سکنی طاقی
از تربت مشتاقان این نانه بگوشش — فریاد ز مشتاقی فریاد ز مشتاقی
رو از دم حق در دم در بوته دان بردم — قلبی نشود صافی از صنف مشتاقی
زاهد در میخانه با صدق صفا در زن — کانجا نه بسودی سالوسی زراقی
بنگر که درین ماتم صد لیلی و صد مجنون — هر لحظه شود فانی و العشق هو الباقی
آن زاهد با ایمان می پرسدم از پیمان — من در سر پیمانم پیمانه بده ساقی
یک رشته پیمان ما در روز ازل بستند — آن رشته گسد ما را نه عهد نه پیمانی
از قید جهان جستم مطلق شدم رستم — بوسین شنید سنم تقیید ز اطلاقی
در کام دلم دیگر تاثیر نمی بخشد — فی شکر و فی حنظل نه زهر و نه تریاقی

نصرت که بره بشد بگشت و قلندر شد
ز اطاق فلک برشد نشست بهر عاقی

روز چو ماهی گذشت و ماه چو سالی — ای دل دیوانه در چه فکر خیالی
روز ز شب میری نه شب ز روز نشانی — شب بصباح آوری نه وجد ز قالی

طایر قدسی در این خرابه نشیمن — بوالعجب اینکه مرا این خرابه بهالی
این قفس ار بشکند چگونه پری — ای که نداری بجانه پرو نه بالی
با همه نقص و هوا بهره و بصلی بصلی — بادهٔ خلق چند انجبک و جبالی
هر که نصیحت کند بخشم و بخندی — هر که مدیحت کند بغنج و دلالی
در دل یاران حق نه تحرف و نه تحرّی — یار نه گر نزاکت حزن ملالی
عاشق نابخته صد جواب بلن لی — گر رود از بخت کان عشق بحتوالی
چند همی موی و رو همه چو مویی — چند همی خال و زلف همه چو نالی
فکر خیال افکند دیدهٔ خشم و خرم — اهل دوعالم تو خیال محالی
رقص کنان در هوا ذرهٔ بیهای — چرخ زنان در فضا مهر علالی
عمر باخر رسید و در غم هجری — روز زیبا پایان شد و در پی وصالی
بندهٔ تو را وصال حق نکند آرزو — از غم افزوده کی نه عمرو نه مالی
لذت حیدر نگر ز سیف و ز خنجر — راحت غیر البشر ز بانگ بلالی

طلعت شافی ز کاف برد دل نصرت
قافیه وفی ساغر و نه آب زلال

دل که نه در دش بود و نه وجد و نه حالی — دل بتران گفت بلکه ورد و وبالی
در نظر بافضا چه کند مطلب دان — چون نکند بخشد بباغ تازه نهالی

خشک نهالی بباغ هیچ نمالد — گر بورد باغ در نسیم شمالی
دیده ذوق ملاحت آنکه ندارد — دیده هزار ماه جمالی
مهر چه پستی بهست دولت پستی — رو تو بهالاله مهر عز و جلالی
جان که بهالاست هیچ فرق ندارد — در نظرش صدر با که صف نعالی
آنکه مجالی نیند زدورت — کی بهمت برد ز قرب محالی
سنگ سیه هرگز انجیال ندارد — شاه بلنجش برد چو در و لالی
یا نه شعالی بتاج شاه کند جا — یا نه نهد پا بتخت شاه شعالی
نقص و زوال ار رسد بعز تو نصرت — دولت همه را مباد نقص و زوالی
خرد و بی مثل و بی مثال تحمد — کش بجهان کس نزیده مثل مثالی
هر که بعزت از و رسیده بعزت — هر که بنعمت از و چشیده نوالی
دیر بمان ای یگانه خرد و دوران — راحت آن جو و فراق انجبالی
نقص عدو رنگ کمال تو باد ا — تا که بود در زمانه نقص و کمالی
نصرت اگر رسته ز جاه طلعت — بسته چه چین نه که رستم زالی

مردانه شد مردانه شد شایسته جانانه شد — شایسته جانانه شد مردانه شد مردانه شد
بر در رایحه نه شد شایسته گفتا خواهی اگر — شایسته گفتا خواهی اگر بر در رایحه نه شد

جانانه شو جانانه شو این پرده جان یار کن	این پرده جان یار کن جانانه شو جانانه شو
پیمانه شو پیمانه شو از نشه و از مستی عرب	از نشه و از مستی عرب پیمانه شو پیمانه شو
دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دانش دور شو	از عقل و دانش دور شو دیوانه شو دیوانه شو
در دانه شو در دانه شو شکل صدف پر در شو	شکل صدف پر در شو در دانه شو در دانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج پنهان یار شو	گنج پنهان یار شو ویرانه شو ویرانه شو
پروانه شو پروانه شو تا شمع در نور تو کشد	تا شمع در نور تو کشد پروانه شو پروانه شو
مستانه شو مستانه شو چشم خمار یار بین	چشم خمار یار بین مستانه شو مستانه شو
خمخانه شو خمخانه شو در فرقت شانه کن	در فرقت شانه کن خمخانه شو خمخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو چون نصرت از مهر وفا	چون نصرت از مهر وفا پیمانه شو پیمانه شو

مردانه شو مردانه شو فارغ ز دام و دانه شو	فارغ ز دام و دانه شو مردانه شو مردانه شو
رندانه شو رندانه شو آسوده از ننگ و جدل	آسوده از ننگ و جدل رندانه شو رندانه شو
لاف انه شو لاف انه شو در مجلس رندان ما	در مجلس رندان ما لاف انه شو لاف انه شو
شاهانه شو شاهانه شو هم شاه و هم شهزاده شو	هم شاه و هم شهزاده شو شاهانه شو شاهانه شو
گداخ انه شو گداخ انه شو چون ما گدای یار شو	چون ما گدای یار شو گداخ انه شو گداخ انه شو
پیمانه شو پیمانه شو پیمان ساقی یاد کن	پیمان ساقی یاد کن پیمانه شو پیمانه شو

میخانه شو میخانه شو میخواره کار است کن	میخواره کار است کن میخانه شو میخانه شو
تسبیح بادل در جاده تسبیحا بادل در جار شو	تسبیحا بادل در جاده تسبیحا نه شو تسبیحا نه شو
مجانه شو مجانه شو با محنت و درد و بلا	با محنت و درد و بلا مجانه شو مجانه شو
فرزانه شو فرزانه شو فرزانه دانشمند شو	فرزانه دانشمند شو فرزانه شو فرزانه شو
مستانه شو مستانه شو از سلسبیل باغ پیدر	از سلسبیل باغ پیدر مستانه شو مستانه شو
رندانه شو رندانه شو رندانه و بیرانگی	رندانه و بیرانگی رندانه شو رندانه شو

میخانه شو میخانه شو چون نصرت فی خاقانی
چون نصرت فی خاقانی میخانه شو میخانه شو

نوشته شد بخط احقر عباد الله تعالی
محمد فرهاد غفر له
تاریخ ۱۳۱۰ شهر شعبان المعظم
من ایات این نسخه فرهاد
۱۳۱۰

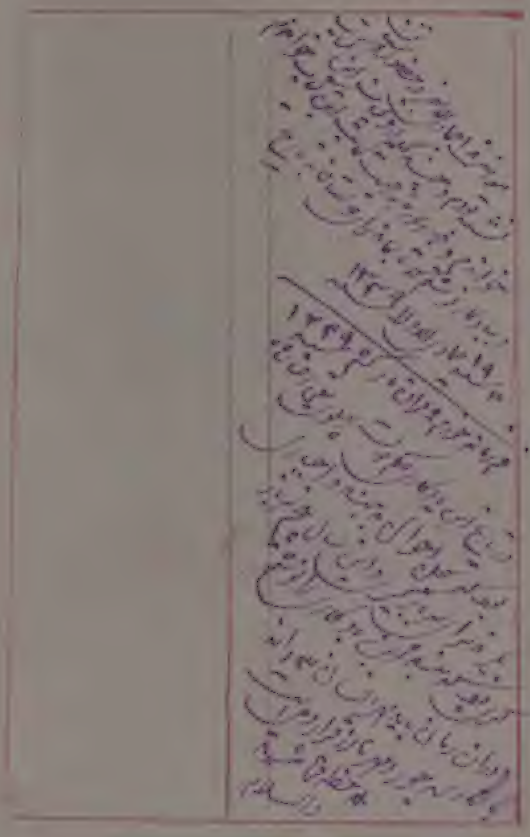

بسم الله الرحمن الرحیم

آن شنیدستی که شمع انجمن — جان پروانش همی جان من
صاحب دیوان که صد دیوان نکو — بر نویسد وصف او نا یدبر
آن یکی را افتاده در کار دل — سر دگر خفته بپندار دل
گفت خفتم من شبی با خواب در — برفشانم کرد خوم از بال و پر
برفشانم بال بر بالا روم — تا بجولانگه اعلی روم
یکدرم یکدم زنا هوتی سرا — تا زره هوتی سرا آرم سرا
بر درم این پرده خاص نقره بود — نقره در پرده به چشم مو نمود
در میان پرده تا پرده دگر — از نقوشش واز منشان واز صور
باز بینم جمله را در حد خویش — اندرش را هم نوشش هم نیش
اهل جنت را به بینم در نعیم — اهل حسرت را به بینم در جحیم
هم به بینم حالات کاملة — وقت مردان چون بزادند اخاملة

این بدان ماند که جانش جان بود — وقت مردان زادن مردان بود
مرد زاد آن مادر خویش عاقبت — یا که مردی زاد اما زن صفت
خود محنت زاد بعد از ارتیاض — آن ریاضت ماند آن درد مخاض
یا چه غم دارد زن زادان بیچاره زن — پی نوا و سائن پیست الحزن
باز بینم مرد و لداده گان — از بهشت و از جحیم آزاده گان
آن سروسی کاین جهان انجهان — جمله ایشان شد فرم و مستهان

جمله اینها را به بینم اینجناب — غیر اینها هم نه بینم من بخواب
زانکه خواب من مزاج الموت ملتست — صورت چیود آن حدیث رو شنست
الغرض رفتم بخواب اندر فنون — تا ندیدم آمد از بیرون
تا ندیدم از شریا تا ثری — زد در و دیوار از بام و سرا
همچنان که پر کشته از شور و نشور — انچنان کاندر نشور از نفخ صور
از دل هر ذره فریاد و فغان — در کدشته از زمین و آسمان

این بدان ماند که گوید جان کسی — پی کنده ناقه صالح به پیش
انکه از مکر زنی گم کرده هست — سیکر بال شه مردان شکست
انکه عالم شد از و در اضطراب — تیغ او بر فرق پاک بو تراب
انکه خون انبیا او صیا — از شکاف فرق شاه اولیا

برزمین جاری شد از شمشیرِ او
شیر آمد از قفا نخجیر او

انگه چون زد آن شقی از جا بلی
تیغ بر فرقِ امامِ اولیا علی

نعره زد حضرت روح الامین
کشته شد یارانِ امیر المومنین

آن یکی گوید مآن دیگر نگر
در خیش شد می اختر نگر

انگه از اول قمر بود اخترش
آخر آمد آن نقابی بر سرش

نالهٔ عرش کبریا لرزید از او
انگه قلب اولیا گردید از او

انگه چشم مصطفی گریید از او
آسمان خون برزمین بارید از او

انگه خم شد قامت تیر از او
در عزا شد محفل و کوثر از او

آنکه پا بر تمکن و عز و فرید
در جهان آواز او شق نی شنید

آنکه او مصداق انا فتحنا شکست
دولقب هم آیهٔ شاهی شکست

زاد او ظلمت لعین ابن الخبیثین
انگه فجر سود بر خلق حسین ::

زد بنیزه آن سر پر اکافتاب
انخسالت شد از آن سر در حجاب

گوید آن اهل مهی بگزید آن دو اسر
کش کشان آرید تا نزد ابن سرا

آن یکی گوید برادر زود باش
ای مرا هم خواجه و هم خواهر ماش

هر دو را از تخم کین از هر دو یا
نه مبادا در رهند از دست ما

گوید آن از بند و از زندان چه سود
بندشان از هم جدا باید نمود

گوید آن این هر دو را کز دون برند
آن یکی گوید دریغا زین سخن

آشتی باید ز نقد افزون خوش
این دو را با نقد و بی نقد خوش

آن یکی گوید نگر کین خواجه را
تا برون آیه بپرسند ماجرا

من سر اسیمه دویدم تا برون
قاتلا ان الله را اجبرون

آمدم دیدم دو نامستوده مرد
هر دو سیما و لب کبود و ریش زرد

ظاهر و باطن همه قهر خدا
با غضب اهرمن و از رحمت جدا

دو دو گشتند آن دو نامرد دنی
تیر باکرد و چهره و جرخ سنی

گفتم ای یاران که باشد این دو کس
گفتا دو چون در زد و شما هم چون عسس

این یکی گفت ای تو بر ما حاکم از حکم خدا
ای تو خواجه جمله ما بندگان

ای تو خواجه جمله ما بندگان
پرورنده جمله ما پروردگان

این ظلم این وان ستم لعین
من چه گویم غیر این از آن این

تا چه باشد حکم و فرمان بر یم
از پی فرمان بری بر این در یم

گفتم ای یار ای عجب نخم العجب
ای دریغا من هم و انتها عرب

گفت من باشد مرا نتهار العجب
منهم از گفتار انتهایی نصیب

ای دریغا گفتمان دانستمی
در تکلم جستن بیا ستمی

شعله پرسیدی از ما مضی
تا چنان نبگذشته آن سود القضا

انچه اندرون بر ایشان گفتی — از پی تشنگی آشفتی
راند مرکب پیش از دم تیغ و سنان — ز خمهاشان از جراحات انسان
ای زبان تو بوالعجب جادوگری — هم گل و هم سوسن و هم خنجری
ای زبان هم زخم و هم مرهم توئی — ای زبان هم سور و هم ماتم توئی
ای زبان هم مار و هم افسون توئی — ای زبان هم زهر و هم افیون توئی
ای زبان هم کشتی طوفان توئی — ای زبان هم جنت و نیران توئی
ای زبان هم مقبل و هم شکری — هم ابوجهلی و هم پیغمبری
تو بهر جا جلوه دیگر کنی — با مثل هم ظلمت و هم روشنی
چون بآدم در فتوح اندر فتح — آن ظلمانی و آن تو به نصوح
چون بابلیس آی آن ابتر وبا — آن انا — وان فی شر تبا
با علیم الله چون همه دانشوری — ترجمان کلم الله میشوی
چون بفرعونان قرین از جاه و مال — نغمه سحرانی که بانی من و لی
از دم عیسی پی دفع عتاب — ای عبدالله آتانی الکتاب
میروان میر و میرم ز نغم — خوش دل و آسوده پی لاوتغم
چون باحمد میروی نور خدا — تو ز و پیغمبر و او از خدا
چون ببوجهل آی آن کفر و عناد — ناسزائی وزف و اندر فساد

چون بجبریل آن سر اول — آفرین فرمت بر این همه گول
چون برود بالای داران بر دیار — تو انا الحق میکنی بالای دار
هم بزیر خرقه طیفور در — ز مزمه سبحانی و آن کبر و فر
از درون یکدر خت روشنی — انعوانی انا الله میزنی
از درون استن حنانه هم — تا نهادی تو باطیل و علم
چون عصا آید بدست آن ملیح — سبحه گو گردد ترا بالفظ فصیح
حیرتی دارم چو نقشی از زبان — ترجمانی ترجمان ترجمان
ترجمانی نیک ای خوش ترجمان — وقف شرح ترجمان نیت مان
تا تو شرح ترجمان خود کنی — قامت صاحب شد از غم منحنی
صاحب دیوان مادر اشظار — تو بصحرا پای صید و شکار
صد هنر داری وی ای باهنر — آن حکایت را بر خلاص ببر
صاحب دیوان قرین در دو غم — گر چرا انها عرب بود او عجم
شرح گفت ای راد مرد نامدار — ای بمیزان سخن صاحب عیار
مانر بانها راز نازی تا دری — همچو حسنی نیچه مانر ندری
قادریم اندر کلام و در بیان — پی تفاوت مثل اهل آن زبان
صاحب از ما نر ندر است این قبیح — ور نه معنی دارد و قبیح

لفظ معنی در کلام دفی — از چه رو بود دست ای یار سنی
بگذر از معنی بر و معنی بیاب — بیزه گوی فتنه جوی ای فتنی
بگذر از معنی زمن بشنو سخن — فتنه در قرآنست پیدا ارش ملن
هین مشو ران فتنه خواب دیده را — تو از بن مستی بخایان دیده را
تا نشوری صاحب آن دریای ژرف — تا نخیزد موج بحر بادو برف
تا نپوشد پوستین باز گون — تا نریزد آنچه در باطن برون
تا نگردی شعر در مشهد کلام — برد بالا میرود آنجا بلا
معنی مشهد کلا انجام تو — شعر تو این نفس ناقص جام تو
مشهد روز جزا مشهد کلا — این بیان چه بود ز عین کربلا
اندرین کرب و بلا شد رست و شین — اندرین مشهد آن شعر حسین
کارشان باهم دگر آمیختش — خون همه بگرفت همچون ریختش
تو دمادم در خلاف اندر خلاف — از حسین اعراض با شعر ابتلاف
تو دمادم خنجر و تیغ و سنان — از برای شعر آری ارمغان
تیغ او تا کند کرد در جهان — رفت و شد شش هیکنی ای کاهدان
میدهی دستش که بستان و برزن — نیست اینجا جاندنه حسین
خان و مان در مشهد مشهد کلا — مشهد بدم عنصر پر بلا

ان تو تی و حضرت در وعذاب — بایستی یا بایستی گشت خراب
بس لطیفی و عزیز و محترم — گر نصیحت گفتمت از من مرم
از برای حق صحبت باز گرد — صحبت صاحب بگیر با آن دو مرد
گفت صاحب ای دنی بین الدلاق — ای بهفتاد و سه ملت گشتنی
این زبانها از کجا آموختید — این جرعها از شیع که افروختید
مرد نازی زاده نازی زبان — منکر است انچنان صاحب بیان
که زبانها سر بسر امرد اند او — منطق الطیری شود در گفتگو
حیرت اندر حیرت است شیر دون — که تو گشتی این چنین صاحب فنون
رمز این گوی با لفظ دری — یا بلفظ هچو مانند ری
شرح گفت آن مرد دانای رموز — ایشان نیرد پشت هیچ روز
حق ذات پاک بیرون از گمان — آفرین اندر زمین و آسمان
حق موج اول و موج دوم — که هزاران موج دارد با نسق
حق آن دریای بی پا یا حق — هر یکی با آن دیگر در اشتلم
حق آدم حق علم نامای او — حق آن ضلعی که شد حوای او
حق نوح کشتی و تن نور او — حق موسی و درخت طور او
حق روح القدس یا نوری طلیح — حق آن جملی که شد نامش مسیح

حق انفاس حق آن نفخ روح — حق روح الله با روح فتوح
حق ابراهیم و آن ذبح عظیم — حق آتش بر فلش فی ترس و بیم
حق احمد شاه اقلیم وجود — حق حیدر کوه در دریای جود
حق احمد قاب قوسین آمدش — حق حیدر جانشین مطلقش
حق احمد حق قلب روشنش — حق احمد نبع الله گفتنش
حق حیدر دست حق در کارزار — حق دست حق ذوالفقار
حق حیدر حق تیغ و خوشنش — حق تیغ و خوشنش حق خوشش
حق آن گر چوشش تن در حریم — حق وصف حادث ذات قدیم
حق زهرا نور فرد و ذوالجلال — ذوالجلال حیدر در جلال و در جمال
حق آن دو گوهر رب الفلق — آن دو آویزه گوش عرش حق
حق آن زهری که در حلق حسین — شکوه کرد از تخم خونریز زمین
حق آن چوبی که از خیبر مرا — شد نجات و فتح شه بر سر مرا
حق آن سر که زدم بر نیزه ها — حق آن آیینه روی خدا
کانچه در عالم زاباد و خراب — سالها مابوده ایم در عذاب
ما بهر جایش معذب آمدیم — در زمانها بس مهذب آمدیم
این زبان ما مصدر عذب و صدا — آمدیم از خطه مشهد کلا

در میان هر لبی هر سو فرار — این قدر ماند یم پی سوز و گداز
که زبان آن گروه اموختیم — گر چه در آموختن هم سوختیم
میکشد مان های هی و هیهای حق — یا سلاسل آن موکل های حق
میپرندمان بلمثل مازندران — میپرندمان ببند در نجیران
ببند زنجیر از چه از هول و عقاب — ببند و زنجیر از چه از درد و عذاب
ببند زنجیر از چه مهجوری حق — ببند و زنجیر از چه از دوری حق
ببند زنجیر از چه از اوصاف حق — که قرین است و رفیق و تا ابد
خود ممثل میشود اعمال ما — مار و عقرب میشود احوال ما
میشود آن کوههای ریگ و شکوه — دود و مار آتش بسوزد کوه و کوه
سر بسر آن پشه مازندران — آن درخت و برگ پی مندران
مار و عقرب میشود هجده بهم — از پی آزار ما در پیچ و خم
شاخ مار و برگ عقرب هر درخت — روبسوی ما نهند بار و سخت
مار هر شاخی بما چون شاه مار — میپرند پیش و پس ما آرده مار
عقرب هر برگ هم پیش و پسکر — میپرند بالای آوازش بسر
آن هوای خرم و آب خوش — وان هوای دلکش همچون بهشت
از برای ما سموم است و وبا — قرقطران ما ازو او از رفتنا

آب ناخوش شکوار اند بدیار — تبله زقوم و ضریع و زهر مار
نهرتاهای بیحیان روان — از برای ما چو بیجان برغان
رودهای رودشش چون سلسبیل — خون شود بر مامثال رود نیل
چون بدریا میرویم از اضطرار — آتشی بینیم در یا را پر آب
موج زن در یای آتش بیکران — نعره زن از هیبت و آتش فشان
موجها را تبله بینم از دها — بلکه از در تابه بینیم ابرها
تبله از آتش طنین اندر طنین — ماهی دریا نهنگ آتشین
شهرها و قریها و کشتها — بیشها و کوهها و دشتها
ما بهر جا بیدویم از هول جان — چه رسم انجا لحالت حسان
اهل هر جا را به بینم ای سند — هر کسه مشغول کار و بار خود
تبله در کار مذلل حالشان — آن یکی شخص من دیگر نشان
آن یکی شادی بچیده با گمند — آن یکی گوید بر بخش میکند
آن یکی صافش کند از غل و غش — آن یکی کند و دهد باش و قش
آن یکی زنبیل میگیرد بدوش — میبرد بازار از بهر فروش
آن یکی دیگر ز اعلت میکند — آن یکی از خویش حراست میکند
آن یکی برگ آورد قسم میکند — آن یکی دیبا بهند کرمیکند

آن یکی با دیگر

آن یکی با هر نفر بر کر نوا — آن یکی بقال و دیگر نانوا
آن یکی قیدی نهد صیدی کند — آن یکی صید آورد قیدی کند
آن یکی ماهی برون آرد ز آب — آن یکی مرغی کند از آتش کباب
آن یکی گندم برد تا آسیاب — آن یکی بر آسیای بند در آب
آن یکی پل میکند در راه آتش — آن یکی بالای پل دسته کاهش
آن یکی زاهن بار دیگرها — آن یکی میزم شد از هیشها
آن یکی در مجلس شور و نشاط — آن یکی باشور و رقص و انبساط
آن یکی عابد بمسجد میرود — آن یکی واعظ شود منبر نهد
آن یکی در مدرسه در قیل و قال — آن یکی در خانقه با وجد و حال
دیگران هم هر کسی کاری دگر — دارد و در کار خود با کر و فر
این گروه مختلف در کار و بار — مستغرق در لعن جا مشغول کار
یک طرف از آتش و درد و عقاب — یک طرف این لعن و توبیخ و عذاب
کز زآتش بد تر و از مار هم — میزند مار و فزاید درد و غم
لعن ما با لعن ناس ای هما — کو بجا اولیتر است از نفس ما
تبله در هر کار و در هر جا جزا — آم هر ای رستگاری این سزا
لعن مار و روز بانشان روز و شب — کمر زبان سائن بدشان در لعب

لعل ما را ورد دایم کرده اند | این صفت از اهل ذکر آورده اند
جان گرفته دامن دلدار بود دست | دامن ساقی گرفته می پرست
ماه یعقوبی ز دامان بشیر | بوی پیراهن شنیدست الفقیر
عابن مظلوم شد روزی ز هوش جانش | در عذاب دایم و زجر گران
ذکر اهل ذکر کن تا انجمن | کل بروید لاله روید چون چمن
ذکر اهل ذکر کن تا آسمان | اختران آرد نثارت اختران
ذکر اهل ذکر کن تا آفتاب | بر درد دامان این نیلی حجاب
ذکر اهل ذکر کن تا از فلک | تیغ گیرد تا زمین آید ملک
ذکر اهل ذکر کن تا از زمین | جان بروید جای سر و یاسمین
ذکر اهل ذکر کن تا ذکر ما | نور گیرد از طلوع فکر ما
ذکر اهل ذکر کن تا فکر ذکر ما | پرده بردارد و بسوزد ذکر ما
ذکر اهل ذکر کن تا فکر و ذکر | متحد گردد ز هر فرخنده فکر
گفتم ایجان مر مرا آن هوش کو | گو مرا آن هوش تا نوشش کو
سر مرا خود هوش روح القدس فی | با حدیث قد سیانم انس فی
من نجاو ذکر انان از نجا | تیره خاکی از نجا جان از نجا
من نجاو ذکر شهر ستان نجان | کی رود اشتر فرا زنرد بان

مافی

مرغ غیبی از نجا و آفتاب | ماهی آبی چه گوید وصف آب
در صف اثبینه هم از رنگی بجز | تنگ دز رد آینه از وصف او
او به پیندروی خود آینه در | در گمان افتد که آینه مگر
ز نگیست و تیره مار و سیاه | آه از خود بینی ایجان آه آه
او بیاسرار من اندر اعتذار | من ز اسرار وی اندر کبر و دار
ز نزله ارض اذا زنزالها | اخرجت ارض اذا نسقالها
اشرقت ارض بنور ربها | ام بنار اهتدا موسی بها
شد قیامت بارحی آید مگر | بسته صفهای ملک بحر و بر
جار ربک و الملک صفا صفا | دل فرده مرده ایجون من شده
صف کشیده لشکر منصور حق | مینوا از صور حق شیپور حق
با صدای پر جبریل امین | کلمنی یا حمرا کلمین
دور باش شه سلیمانیست او | خلوا یا خلوا دخلو ا دخلو
ای خیالات چه دیو و کم ز مور | چاره ندهد سور اخست کور
با سلیمان اشرق مدور میزنیت | هدیه ران ملخ تدهر نیست
لشکر شه فی شعور جمله مست | خر ابخسپد و شمار اجمله خست
بر مجنبانید مان آن شاخها | این دو بین سور اضعاسور اضعا

عرصه خالی شد ز دیو مار و مور — هین سلیمان میرسد با لشکر
زخم زد افتاده در ارکان دل — باز برگشت آن رسیده جان دل
هم منور شد زمین دل بنور — از زمین دل بر آمد نخل طور
نخل طور آن دلبر نازنین سلب — وعده‌ی انی انا الله شد بلب
آتشین خوآن بت طلعت ز من — خانه سوز و خانمان پرور ز من
خم بخم زلفش همی در پیچ و تاب — دم بدم هم در نقاب اندر نقاب
آن فتوح روح و آن روح روان — انقرار خواطر و ایجان جان
آن سکینه قلب و آن آرام دل — چشمه زد در بر او جان گسل
روضه دل پر شد از چشمک زدن — صد هزاران چشم چشمک زن ز من
یعنی ای نصرت چرا داری حرام — این زمین را قسمت از ناموس الدام
ای کیقباد همچانه زن رند کهن — باده کش در خلوت دور انجمن
می چو خوردی جرعه بر خاک بریز — از می ما بهره دارد خاک نیز
نصرت ای پیرایه بند کار ما — نصرت ای پیرایه باز ار ما
نصرت ای اهنگ خنگ لامکان — ای که خنگ لامکانت زیر ران
نصرت ای جولان گهت اقلیم جان — گوی بازی کرده با رو حانیان
نصرت ای میدان جولانگاه تو — مرسجه کان آورده گوی باز تو

نصرت الدوله

نصرت ای اصل سبهان عنقای قاف — ای همایون پر همای خوش مطاف
نصرت الشهباز زرین پر دهان — ایسنقر مو کلطلس شیرین سخن
چون مسخن مو آمد ی دستان سرا — کاروان را زان دهنها باد در
چونکه در پرسی جوابی نیکنی — ای تشنیس قصه خوانی نیکنی
بهترین قصه تا را باز گوی — چون ما قصه سیر سبی ز آغاز گوی
گرچه خود آغاز ز آن گفتار تم — آنیه بهتر دانی بگو حسب المقام
بهترین قصه شاهی سر فراز — در ستایش اهل ذکر و اهل راز
اهل راز اند اهل ذکر ای دوستان — ذکر ایشان در دروان جانشان اند
راز شان چه آن محبت در ضمیر — ذکر ایشان هم ستیز ست همنان
یک محبت دارد و صد ذکر چیب — فی جهر القول نظیر ایشان
ذکر و عالم او غریبت غریب — در دو عالم او غریبت غریب
نه درون خود اهرمن مال و نه — ن بهشت جاودان ملک ابد
نه ز دوزخ خوف دارد نه ز حور — فی جهنم فی عذاب ایشان
جمله را داده ز عرفه ذکر دوست — غافلست از جمله در فکر اوست
ذکر کرده در غذا و در مشی — فکر او در خفتن و در آدمی
از دوام ذکر او ذاکر گشته — از دروں پر بوده و از ذکر پر

نحن سهم الغیب دارد طاعش
هرکه را خواهد کند دیوانه وش

هرچه از دل بگذرد او داند ا
انچه نتواند کسی بتواند ا

هر دمی صد حیله و افسون کند
گر نجاهد اب دریا خون کند

ای جهاد مردی که ریزد خون او
نشنود انحیله و افسون ر و

این فتاوی را امامان شماست
هریکی در دین دلیل و رهنماست

حجت الاسلام و عیوب المسلمین
مفتی قاضی و شیخ پاک دین

جمله بنوشتند و هم خاتم زدند
واجب آمد قتل ایشان و چنین

قتل او و قتل یارانش کنید
تا جماعت سند مارانش نبید

این جهاد است ایجماعت مسارعو
تیغ برگیرش بحجت و برهان مجو

حجت و برهان این واجب جهاد
اجتهاد است اجتهاد است اجتهاد

اجتهاد است انکه در راه خدا
حق و باطل میکند از هم جدا

اجتهاد است انکه بو بکر و عمر
می نشاند مسند خیر البشر

اجتهاد است انکه او شوری کند
در سقیفه حکم عالم را کند

اجتهاد است انکه عثمان آورد
که فلان و گاه بهمان آورد

اجتهاد است انکه کو بد از امیر
جبه را ی شیر خدا آرام گیر

در کنام خود بر و خاموش باش
لب فرو بند و سراپا گوش باش

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از خدا او را خدای دم مزن — ملت و دین نبی برهم مزن
تو مگو هستم امیرالمومنین — انچه میگویم بکن در راه دین
تو مگو من باطقم من بر حقم — تو مگو که من وصی مطلقم
تو مگو که من کلام ناطقم — تو مگو من هرچه گویم صادقم
تو مگو من باب علمم یا که من — بوده ام نفس نبی مؤتمن
زین قضایا هیچ بامردم مگو — انچه بود اندر غدیر خم مگو
الغرض از مذهب و ملت مگو — شرط باشد در وصی عصمت مگو
اجتهاد است این یا شیر خدا — اجتهاد ما جد عصمت جدا
اجتهاد است انکه گوید انبیا — از کجا معصوم باشند از کجا
اجتهاد است انکه چون صدر علم — بر زند ناکار کرد دمنتظم
یک علم بندد برای پور سعد — پرچم او بگذرد از هفت و سند
اجتهاد است انکه گوید راه دین — شد دلیل قاسطین مارفین
اجتهاد است انکه ام المومنین — در جهاد آرد پی ترویج دین
لشکر و اسباب کارش سد بار — جست و جا یک بر جمل تحمل نهند
گوید ش مردانه شد ای شیر زن — حمله کن بر شیر حق شمشیر زن
اجتهاد است انکه گوید با حسین — واجب آمد قتل تو ای نور عین

ای شهنشاه جوانان جهان — سر بباید داد دست ای جان جان
اجتهاد است انکه خون جاری کند — اجتهاد است انکه خون جاری کند
اجتهاد است اینکه با اخر زمان — خون بگریاند زمین و آسمان
اجتهاد است انکه مفتاد و سه قسم — است احمد کند هر یک باسم
جمله رد و مسد کرد در اعتقاد — حجت و برهان هر یک اجتهاد
هر یکی گوید که حق با من بود — وین تعارض وین تناقض تا ابد
در اصول و در فروع ان فروع — از چه از این اجتهاد ذو فنون
من نمیدانم چه قسم است اجتهاد — چشم بند است و طلسم است اجتهاد
فارق حقیت و باطل ای ولد — خود کجا حق و کجا باطل بود
انکه میزانی ندارد خود بسر — من ندانم چون شود میزان غیر
گوید او چون باب علم بسته شد — از تکالیف خدا هم نیست بد
از مسطح فتح بابی کرده ام — اسم او را اجتهاد آورده ام
ظن لا یعنی من الحق خوانده — باز اندر ظن و باطل مانده
ظن و باطل حق نباشد الیقینی — بعد در بطلان تو صحیح امیرونی
میروی صحرای بی آب و گیا — دیگران را نیز میگوئی بیا

میبری جمعی پریشان در طلب
اندر این صحرای پر خوف و تعب

طالب و جویای کعبه آن همه
گرد تو جمع آمده همچون رمه

تا قلاوزی کند ایشان بری
نیک از قومی نیابد رهبری

رهبر هر راه ای مرد سلیم
راه دانست و خبیر است و علیم

خود تو میدانی که باطن میروی
نی چو مردان بلکه چون زن میروی

اندر این صحرا صعب و سنگلاخ
کار ناید آن ظنون شاخ شاخ

کاروان وا مانده و ره کرده گم
تو ظنون خویش را بگرفته دم

هین و هین تا نگذرد هنگام حج
حاجیان در عسرمند و در حرج

تو همیگویی که این سودا حج است
هین برانید ای گروه حق پرست

میبری القصه مر افگر سنگها
در میان خارها و سنگ ها

فی اثر هر نی ز کعبه فی خبر
مانده در صحرای بی بر بی ثمر

تا نباشی خود از این صحرا بری
دشت و صحرا جمله کی آنکده

آب ناپیدا نه نان و نی علف
حاجیان از اشتران گشته تلف

هر که مانده زان گروه حج طلب
نیم جانی باشدش از هم بلب

تو نشسته در میان سنگلاخ
سنگ سوزنده شتر تا را شناخ

میزنی بانگ ار بلال مؤتمن
بانگ بر زن جوهر و توفیق من

زود زد و این بار تا اندر هر یار
زود آن بار کتب پیش آورید

کانچه کردم از کتب من منتخب
در سفر تا حمله کردم با تعب

جمله بر لبتم پی سه بار تمام
از برای این چنین روز الغلام

جلد من لا یحضره و جبل المتین
کافی و تهذیب و آن اکمال دین

جلد و استیصار و جلدی از نجار
غیر انها هر چه باشد هم بیار

تا زه کعبه کنم پیدا بطلن
اجتهاد تو بیاید فی کهن

مجتهد تر سیده در سنگر شده
کشتی حجاج را لنگر شده

کشتی طوفانی پی تا خدا
تا خدا در سنگر از کشتی جدا

هر ورق بشماری و بر هم زنی
تکتب را نا بیابی روشنی

روشنی حاصل نشد در سال و ماه
ای سیه دل زان ورق تا سیاه

این زمان که روز روشن شد چو شب
روشنی جویی از انها ای عجب

چون شمردی آن ورق تا بر سر
آمد بر روشن تر از شمس و قمر

کالبشاره راه پیدا کرده ام
اجتهاد تازه آورده ام

اجتهاد کهنه گر سودی نداد
اجتهاد تازه ام را ای کشاد

از برای مجتهد عیبی مجید
این تجدد باشد اندر رای او

او مجدد چون دلیل آمد بدست
آن مقلد مجتهد را جایز است

ای معتمد برای من شد منصرف — این ظرف باید شدن فی الظرف
ای جماعت این ظرف بود است حج — الظرف ما در عذاب و در حرج
لیک چون از اجتهاد آمد عذاب — در قیامت معتمد باشد بدین صواب
پیش از این دیگر توقف ناروا ست — وقت حج است و سفر بدی خدا ست
زود برخیزید از دار حجیان — بار ببندید قوم نیم جان
باز اشتر شد قطار اندر قطار — باز آمد رهروان را وقت کار
باز در جنبید اشتر همچو عس — باز بر اشتر صدی خوان شد جرس
باز از نو رهنما شد اجتهاد — باز از نو مجتهد پیش افتاد
باز او بگرفت دم آن ضعفون — قوم در دنبال او لا یشعرون
یوم ندعوا کل قوم با لامام — ای امام نیز رو بر دار گام
گام بردار ای امام ذو فنون — این منازل باز دارد بوی خون
بوی خون جلبا آید از نصح او دست — از صدای عقل باران باده شست
جز صدای عقل اندر گوش ما — می نیاید ای امام ره نما
از قوم گاهی صدایی می رسد — مشنبه گردد بما ای معتمد
ما نمی دانیم عقل تو و با — عقل باشد تو ایا فخر کبا
ما نمی دانیم یارب جان عقل — از ازل در جان تو دارد دغل

ما نمی دانیم یارب آن ظنون — از دل تو عقل می آید برون
این قدر دانیم کین ره راه نیست — زیر هر سنگی در این ره ژرفیست
خون ما جاری شده در سنگ و خاک — این ید بیضا از مغیلان چاک چاک
ای امام بی او صول و بی فروغ — هر دمی از رای خود دار دگلول
باز می گوید بمن اندر دل هلم — سبته دارم قوی در مسئله
باز می گوید بتعارض در دلیل — آمد ای یاران دلیلم شد علیل
باز می گوید بدلیلم طعن نبود — شک آمد ظن من از من ربود
باز می گوید که شکم وهم شد — وهم هم زایل شد از من خود بخود
باز می گوید که دستم خالی است — پای من چوبین و ره بالا و پست
انهم اشکسته شد و لنگ شدم — تا نتراشم پای دیگر از عدم
تا نتراشی چوب و کرد پای تو — وای تو وای این مقلدهای تو
هان هان ای کاروان بر جا مجان — تا که صبحی از افق سر نزد دعیان
تا زنا شر دعایی مستجاب — سر برون آرد ز مشرق آفتاب
تا که او بار کتب را واکند — راه کعبه از کتب پیدا کند
گر کنی از این گروه پی فلاح — از قضا زنده بماند تا صباح
راه کعبه طی کند با این امام — طواف کعبه می کند یوم القیام

راه کعبه طی کنند با این امام | طوف کعبه کی کنند یوم القیام
رهرو گر فتنند آن مقتدا همه | از امام خود چرا گمره شمه
هر یکی در جانبی گشته روان | آن دلیل کعبه دان رهبر دان
آن یکی از تشنگی گشته هلاک | آن یکی از خستگی خفته بخاک
آن یکی از ره دگر رفته براه | آن یکی افتاده با اشتر بچاه
آن یکی را برده خضر ره کرک دود | آن یکی دنبال قرن میرود
آن یکی با دیگری گوید بجا | آن یکی با دیگری گوید بپا
آن یکی در پیچ سنگی خسته جا | بر زخوف بیم و خالی از رجا
آن یکی هر دم وصیت میکند | دم بدم تجدید بیعت میکند
که اگر زنده بگردم زین سفر | عهد کردم ایخدای دادگر
کانچه گوید این امام گمرهان | از اصول و از فروع اجتهاد
من خلاف او کنم در راه دین | استجب آمین رب العالمین
این جزای آنکه بگریزد ز نور | دامن ظلمت بگیرد می شعور
این جزای آنکه در راه خدا | در ضلالت رفته باشد از هدی
این جزای آنکه کوری پی سند | کور دیگر را عصاکش میکند
این جزای آن مریض بیخرد | کیست مریضی دارد و صحت خرد

این جزای

این جزای آن گل کند بد بوی سر | گر طبیب آرد گل کند بیده تر
این جزا حاجی بی بند و بار | که ز جاوشان حج دارد فرار
او بجز بار بند دشمن اندر فطار | این ز دست او همی درزد مهار
هر چه جاوشان بجز آمد نقش نعال | آورد اندر پی بانگ شغال
هی مرو اندر همه جا هست چاه | هی بپا این سو همه راه است راه
هی مرو اندر که باشد راه کج | هی بپا این سو که باشد راج
هی مرو اندر ضلالت و خباط | هی بپا این سو بدینار الصراط
جمله جاوشان این را هیم ما | از رسوم راه آگاهیم ما
ما هزاران بار این ره رفته ایم | از خس و خاشاک رهبر رفته ایم
خانه کعبه بود دین گاه ما | این دل چون کعبه منسک آله ما
صاحب خانه شهنشاه ازل | در درون خانه فرد لم یزل
تکیه بر تخت شهنشاهی زده | در بر و در خانه نادر موقده
نار موقد دور بارش ذالجلال | افکند تا محرم ما نزد ضلال
انکه با محرم نپیند آتشی | خویش را پیند یکی همزم کشی
انکه محرم رو نه پیند عجب | کو طلب پیند نه حال الحطب

ما یکایک محرم این خانه ایم | شمع صاحب خانه را پروانه ایم
هر یکی از ما بیک رنگ و هنگ خاص | آفرین درگاه دارد اختصاص
صاحب خانه شده صاحب طبل و علم | کرده ما را صاحب طبل و علم
یک علم بردوش هر یک داده شاه | ره نما کرده بهر لشکر ده راه
گفته ما را این منادیها کنید | صاحبان را سوی کعبه آورید
از برای امتیاز راه ما | امتیاز راه ما از چاهها
کرده شاهنشاه ما آیینها | از چه از این پی کدورت سینها
سینها آیینهای صیقلی | هر یکی دارد دو صورت مختلی
از درون نور صورت الشهریار | از برون سه صورت آیینه دار
صورت آیینه دارای مرد کار | خود چه باشد صورت الشهریار
صورت زیبای چاووشان حق | جرعه بخشان قدح نوشان حق
جرعه میبخشد همی راحت برد | تا حضور حضرت شاهت برد
چشم ره برد رخ در نقش درون | چشم ره رو در پی در نقش برون
تا نیابی زین حکایت آگهی | این بخوان الا عد غیاث الابرهی
این دو چشم از راه پنهان بر مدار | گر بخواهی کار کرد بر مدار
نقش را با انجماعت صبر ده | تا ز کار بسته بگشایی گره

کار بسته

کار بسته چیست قطع این طریق | آن همین نیست جز با آن فریق
راه پی آنان نبود جاه عمیق | گفته اند اول رفیق آنگه طریق
تا بدان رفیقان آنهی را بیاب | گر بجوئی طی کنی راه صواب
ورنه چون آن حاجیان حیران شوی | ره بنیمودی و سرگردان شوی
نصرت آشفته شدی از این قصص | از قصص حاصل نکرد جز غصص
تو کجا و قصه خوانی از کجا | ربط و انقاط معانی از کجا
از جهالت ربط ضد کردی رها | ربط میجوئی دهی این قصه ها
تا تو از این قصه ما فارغ شوی | میندانم راه کعبه کی روی
قصه میخوانی همی در روز و شب | یا کشائی خود ز دندان حلق و لب
بعد از آن خود آئی یکدم در خراب | پشته در کوشش از درای کاروان
ای ز ره وامانده دل هشیار شو | از درای کاروان بیدار شو
این بجنبانی تو درای خویش را | تا زود بینی بجنب این بدان
تا تو جنبیدی بدان جنبان شود | جمله لشکر تابع سلطان شود
چون برفتار آید آن سرو روان | این بدن چون سایه میگردد روان
گر بجوئی از پی او بنگری | خاک بر فرق وی و خود بر سری
قسمتی تو بوده پی این بدن | قسمتی پی این بدن خواهد بدن

هین ببر ای جان ازین صفه را ای ذر زمین
هین ببر پر با پر و بال احمدی
هین نشیمن کن بقاف سرمدی
شاه باز لامکان پرواز کن
ساعدش باز پس پر باز کن
هین ببر ای ذره تن پای خود
تا نرسی بر منزل ماوای خود
زود تر هین ترک بند و قید کن
زود تر هین رو بسوی صید کن
صید خوای جانب صیاد شو
گه نه ابلق زار صیدی کن تو نو
سالها صید مکرر کرده
از مکر صید ما فرده
صید تو خواهی پیر تو با بدت
کین پر تو صید تو نجابت بدت
کی دهندت پر تو تا صید تو
تا نو اندر کهنه ناسیدی کرو
ای مسافر کهنه گشت خانها
هین مسافر کن کهنه منزلها جان
تا نو منزلها ببینی تو بنو
دامن رهبر بگیر ای راه رو
راه دور است ای امیر کاروان
دور و واپس مانده ام آهسته را
پای من بگرفته سنگین سنگها
تو بهر دم میروی فرسنگها
هم شریا میروی هم در ثری
تو مگر با پر پریان میبری
فی پری را آن پر و بال از کجا
تو پر داز ابتدا تا انتها
روز گاران او به پرد یکقدم
تو پری هر دم ز حادث تا قدم

پر حادث داری و پر قدیم
مرحبا ای صاحب خلق عظیم
ای عظیم الخلق سلطان الهدی
ای خدا را بنده و ما را خدای
ما خدا را در تو دیدیم ای پدر
آنچنان که صورتی آئینه در
تا ترا گر سجده آریم ای سند
سجده بر آئینه بر صورت بود
آدم آئینه بد آن صورت در و
حق بلا بگرا بفرمود اسجدو
گر بیابد شای در گفت و گو
کان نفخت از بی سو نیز
ور نه چون سویت گفته آئینه گر
ای ملک سجده مکن بر بوالبشر
عقل گوید سجده بر صورت بود
نی بر آئینه که آن الت بود
نفس گوید ابلیس خشم پیچ است
گوید اندر آئینه صورت کجاست
آئینه هم غیبت مستی از خلل است
او نبیند اندر که اندر کل دل است
عشق گوید آئینه هم صورتست
صورت آمد آئینه در هم شکست
ای عجب صورت که آئینه خوراست
آئینه خوردن مر او را در خور است
میخورد آئینه را صورت کند
میشود آئینه بر صورت سند
او نه آئینه گذارد نه صور
ای رفیقان ظریفست الحذر
میخورد هر چیز کافتادش بدست
تا نه جانی کز انجا آمدست
مستمع گوید مگر رکن سخن
تا به بینم صورت و آئینه من

گفتم ایجان آن نگفتن کی شود
رفت باید تا که این ره طی شود

گر تو خواهی صورت و آئینه را
صیقلی کن صیقلی کن سینه را

صیقل از آئینه چون بزدود زنگ
صورتی پیدا شد انجا فی الدرنگ

صورت این آئینه هم آئینه است
صورت دیگر در و صورت بنیست

هم چنین هر صورتی از این صور
آئینه آمد برای آن دیگر

تو هم صیقل کری کن جان من
تا ببینی صورت دیگر لطیف

کار تو آئینست ای صورت پرست
تا رسی جائی که از صورت برست

بعد از آن در عالم بی رنگی
فی جنبش فی روی و فی زنگی ❊

صبغة الله در آن عالی مقام
مست و مخموری نه خم داری نه جام

خم شکستی شیشه بر سنگی زدی
مست و بیخود از شراب سرمدی

انشراحی که بداند کش فشرد
جرعه ئی زان کس از وی نو نبرد

تا که باشد آن دقی زنده شراب
دست حق ساقی کوثر بو تراب

تا که باشد آن دقی زنده شراب
دست حق ساقی کوثر بو تراب

انکه او دانست این عالم جمله
مرجعه را نصرت از جان میرسد

زان سبب فرمود آن شاه وجود
منخذ میسکه دوازمن سبیل جود

سبیل جود دم زندگی این جهان
همچو آب آمد حیات زندگان

زنده گان از آب دارند این حیات
آب آید از جبال را سیات

آن جبال را سیاب معنوی
خالبند از خویش از حق ممتلی

زان همی بینی که هر کو نه بلند
فیض بخشد بر پسند و نا پسند

نیک و بد بشر مند احسان او
خار و گل پرورده دامان او

پاک و ناپاک آدمی و دیو و دد
جمله از وی میخورند از وی چرند

او ز هر سو آب بخشد را یگان
از برای خواطر لب تشنه گان

تشنه گر کافر و گر مومن بود
مومن از جاهل و گر موقن بود

جمله را می بخشد او آب زلال
رحمة للعالمین اند این جبال

گرچه جمله فیض بخش رحمتند
فرق دارند آن جبال ارجمند

در درخت و میوه صید شکار
در تلال حزم و خویش مرغ غزال

در هوا و آب در ریحان و گل
رو تو فضلها بجو از ان ملک العدل

اختلاف کوهها از حکمت است
هر یکی از قدرت حق آیتی است

آن یکی پست و یکی دیگر بلند
آن یکی حزم یکی دیگر نژند

آن یکی در دامنش صد چشمه سار
صد هزارش سنبل گل در کنار

هر چه جوید آدمی و هر گروه
اندر ان کوه انچه خواهی کوه کوه

آن یکی کوهی بظاهر خوار و زار
نی علف دارد نه آب خوشگوار

آب اگر دارد همه تلخست و شور
آب شور و یک هوای بس عفن
معدن یاقوت و لعل و زر ناب
آن هوا و آب را کرده سپر
آن معادن تا بماند در امان
بحر جان با صد نشاط و وجد و شور
روز و شب اندر طلب پویان شده
این هوا و آب پیش این لقاست
بوی شناسا شد این حد خوش بحر جان
ان نشان گیرد شود در جنت وجه
صد هزاران کوه پند تاب نال
صد هزاران داشت صحرا بود
هر طرف او میرود حیران و مست
طالب حق مست و حیران میرود
خار صحرا زیر پایش پرنیان
دیده و الکن طالب حق میرسد

آب چیزیان جمله از وی در نفور
وردش اما معادن مُنکر فن
در دل او پشمار روی حساب
تا لگد کوبش نسازد گاو و خر
آن امانت تا رسد بر بحر جان
در هوای آن هوا و آن آب شد
آن هوا و آب را جویا شده
این هوای جنت این آب حیات
مغزشان از بو دماد هر دم نشان
تا رسد از بوی بو در اصل او
گم نسازد بوی او را مغز پاک
صد هزاران رنگ و بو او بشنود
کنده دل خبر از خود در هر چه هست
همچو کو کافتد بچه کان میرود
سنگ خارا پیش او ریگ روان
وردِ جانش قل هو الله احد

کوه بیجویا

کوه میجوید که در وی معدنست
معدنی جوید که جان روشن است
معدنی جوید که معدنها همه
از فروغ او گرفت این دلبری
معدنی جوید که جانها کوه اوست
آن نه هر جان بلکه آن جان گزید
جان علو معدن آمد معدن است
همچنان که معدن جان این تن است
جان جان معدن بود جان کوه است
تا نگردی طالب حق کوه چیست
بس چه میجوید علوای سرفراز
گرچه طلب در ره است و ره دراز
من چه میدانم چه میجوید که او
خود نماند راز چه میجوید عمو
گاه گوید کوه جویم گاه دشت
گاه گوید آب جویم گاه کشت
گاه گوید بحر جویم گاه بر
گاه گوید صید جویم گه گهر
گاه گوید معدنی اندر جبال
گاه گوید اندر انجبال و آن تلال
صد هزاران نام دارد مطلبش
هر زمان نامی دراید از لبش
این زمان آن طالب حق ای گروه
کوه جوید کوه جوید کوه کوه
تا کهان پیدا شود از یک طرف
قله آن کوه با عز شرف
قله کفتم یعنی آن نور نهان
سر کشیده میرود تا آسمان
عاشق آن نور نهان پیدا و بال
بلکه می پیدا ز عیان در آب و گل
چون بود عاشق که پیدا کوی یار
از بس چندین هزاران اشتهار

رقص رقصان میرود در قصر جبل | تا کجا تا قعر آن فرخ جبل
یک منور روضه پیدا پر شکوه | در میان روضه آن پر مایه کوه
چون رسد امر دبال در دنا | میفتد چون ای وافتد بخاک
مدتی می غلطد و بیجان شود | بعد از آن یک قالب بیجان شود
جان او چون شد کبد پیش در بغل | آنچنانکه جان خود را آن جبل
جان بجان شد منفصل فی کیف و لم | شیخ ما گر نیفهد چه غم
جزو مد عشق بی پایان بهین | قبض و بسط عاشق نالان ببین
بعد مردن زنده گردد آن بدان | مرده بیچاره اندر پیر من
چون بجنبش آمد و می جیران شود | گاه میخندد یکی گریان شود
گاه میخندد ز شوق و اشتیاق | گاه میگرید ز تشویش فراق
گاه لبسکی بگوید با شتاب | تا نه گردیده است با خود در خطاب
گاه طوفی میزند دیوانه وش | گاه گیرد هر دو دست خود بگش
گاه می استد زمانی در قیام | فی سوال و فی جواب و فی کلام
گاه می افتد بسجده سر نهد | می نخواهد سر برآرد تا ابد
جان او افتاده کی میخواهد | زان همی بر سجده می افزاید ا
سجده خواهد کرد ان استان | خال کرد و تا برامیزد بجان

سجده خواهد

سجده خواهد کرد اندر نفخ صور | بر ندارد سر مگر با طلعت وزد ر
زین قبیل او سجده خواهد دراز | ذکر ان سجده همه راز و نیاز
گای مطاف مسکن رو حانیان | ای مبارک روضه ای دار الامان
ای ز بویت هر دلی ناشاد شاد | ای زمین رحمت ای کوه مراد
موسیم من آمده از راه دور | در تو نوری دیده ام ای کوه طور
ان همان نوری که اول دیده ام | من بکی بینم نه اصول دیده ام
آمدم تا اقتباس از آن کنم | در دلی درمان خود درمان کنم
لیک علیرسم نقصان ولا | باز میگوئی مرا از هیب الی
تا کجا با پیش فرعون لئیم | کو برون شد از صراط المستقیم
یاغی و طاغی شد از فرمان ما | مین ببر و باجبت و برمان ن ما
انکه هم در دار تو هم در میان ز تو | غیر تو فرمان نبرد فرمان ز تو
ای که خاک در کهت تاج سرم | هر چه فرمان میدهی فرمان برم
حاجتی دارم بدل ای کان جود | گر چه عرض حاجتم حاجت نبود
آن کدامین حاجت ای دانای راز | از تو پوشیده است یا گویم پیش باز
لیک عرض حاجت درد دلم | عرض حاجت درد دلم از تو رست
من یکی فرعون دارم در درون | پیش او موسی است فرعون سرون

ابوالعجب فرعون زشت ریش است | این رگ جهلی که در جان ملت است
تخم فرعونست این رگ در دلم | زان همی فرعون روید از گلم
سر ببرم باز میروید ز تن | تازه‌تر میگردد آن ریشه کهن
کندن آن ریشه ام مقدور نیست | مر مرا آن قوت و آن زور نیست
ریشه سخنی ستر کی محکمی | نیشه خواهد باز دست رستمی
آن یکی فرعون بیرون از البهی است | مرد دانائی گنج کمر هی راست
بار پیش آرم و یا عزش کنم | از یکی سنگی دمارش بشکنم
آن یکی فرعون من اهریمنست | سنگ زوری پهلوانی پر فنی
هیچ تدبیری نسازد چاره اش | نشکند پولاد سنگ خاره اش
صد هزاران چوب اژدر ساکنم | صد هزار اسحر و جادو بشکنم
صد هزاران مرده را من جان دهم | صد هزاران درد را درمان کنم
صد هزار ان کور مادرزاد من | دیده در سازم بیک چشمک زدن
چوب خود بر سنگ خارا میزنم | صد هزاران چشمه جاری میکنم
هم بیارم از برای میهمان | صد هزاران مائده از آسمان
میزنم چوبی بدریا بگذرم | آن گروه زشت را غرق آورم
آن یدو بیضا بر آرم من ز جیب | میکنم دیو دغا را زار و خوار

جملهٔ اینها را توانم ای عضد | عاجزم در دست این فرعون خود
گر وزیر خویش را هارون کنم | منهزم فرعون اگر فارون کنم
معجزات و بینات ارم عیان | منهزم خود اهرمن شد زین پهلوان
تاب پیکارش ندارد جان من | الغیاث ای رستم دستان من
الغیاث ای کان رحمت الغیاث | من بدست او سد رستم چون اماث
من سپر انداختم در جنگ او | باخودی بیرون شود از چنگ او
آمدم بر درگهت از مهول جان | تا شدم ایمن ز مکر و شر آن
زانکه او ظلمت بود تو روشنی | روشنی باشد ز ظلمت چون منی
ظلمت او را تو از من دور کن | سینه ام را رشک کوه طور کن
آمدم بر درگهت ای کوه تو | ای کمینه بنده تو کوه طور
آمدم بر درگهت قربان شوم | بنده ای بگذارم و سلطان شوم
آمدم بر درگهت شادم کنی | نصرتم بخشی و ارشادم کنی
آمدم بر درگهت کز سروری | مر مرا از دست غمها دافری
آمدم بر درگهت ای جان جان | کاندرین درگه بجانم جاودان
کردنم را بنده رقیت ستی | مر مرا در درگه خود جا دهی
کو شبختی مرا در درگهت | ای هزاران جان من خاک رهت

ای علاج درد بی درمان من | ای سر کویت سر و سامان من
من سر و سامان خود گم کرده ام | اینهمه افسانها آورده ام
دل ز من بردی شدم دیوانه خو | چون پری بردی یکی افسانه گو
ورنه فرعون چه و هامون چه | آن رگ چه و جبل قارون چه
واصف لوتف نه بیداند دلم | این همه افسانه میخواند دلم
بر دلم بستی ببند از مرحمت | تا چه میلرزد دل از دست غمت
زان همی لرزد که هجرش کنی | یک بهانه آوری دورش کنی
ورنه بر هجران نسازی مبتلاش | جمله عالم یکسو فرعون با شش
از غم دوری همی لرزد دلم | ورنه از فرعون و از قارون چه غم
این نیاز و عجز موسی ای پسر | در حضور حضرت او راه بر
این نیاز طالب راه آله | در حضور پیر یعنی شیخ راه
این نیاز و عجز هر اهل نیاز | در حضور اهل استغنا و ناز
این نیاز و عجز هر کم کرده دل | در حضور آنکه دل بخشد بکل
این نیاز عشق پی خانمان | در در معشوق خود دارالامان
این نیاز و عجز آن جویای کوه | پیش آن کوه بلند با شکوه
تا نگوید یا رب آن کوه منیع | موسیا وانگ لن ترانی تستطیع

موسیا تو از کجا ما از کجا | موسیا تو از کجا و کار عشق
آن دلی خواهد هنرمند و بصیر | سینه خواهد ز دریا ها فزون
تو ز نیک و موشی گریزی کو بکو | صد هزار ش موج طوفان در درون
موسیا تو از کجا و راه عشق | عشق در کوفه بود تو در دمشق
عشق خواهد سینه بخار کوفه در | تو بخار مصر خود بنهاده سر
تو نمی آی ز مصر خود بدر | تا تو باشی عشق هم نابد درون
عشق میخواهد گذر آن سوی شط | لیک از شط نگذرد الا که بط
مرغ خانه میداند کار آب | کار او از آب میگردد خراب
بط همی خواهد که بر دریا رود | مرغ خانه لانه دارد در رسید

تعلیقه گمارنده بر بیت آن که [illegible]

دستان هفدهم در صبر و تسلیم

ای پدر ای فرزانه فرزند پدر | ای پدر ای هوشمند هر نور بصر
ای مرا از زنده گانی فاء بده | خان قلبم را ز جنت ما بده
ای همه احسان و خیرو بر من | در پس هفت و پرده سر من

ای شبستان دلم را روشنی — من چو شکانم تو خود نور منی
من زجاجه یا تو لی مصباح تو — تیره شب را خالق الاصباح تو
من چو کوهم یا ولی تو معدنی — معدنی و مکمن سر منی
اختلاف نوع عجب دارد جبال — در معادن هر یکی به وصف حال
آن یکی مس آن یکی زر پرورد — آن یکی یاقوت احمر پرورد
آن معادن را هم ای جان پدر — مختلف اسرار دان بی حد و مر
یاد م آمد وحش یک انگشتری — از یکی بارجمت پروری
گر برای یادگار داده بود — پیش من باشد برای یاد بود
گرچه مرباشد عقیقی ارزنیس — لیک پیش من نهد در عدن
قصه خون در دلش چون خون دل — با صفا و با جمال و معتدل
چون شکر ده از محبت کل شده — دسته کل چون وشش و بلبل شده
یا درخت گل که کن از خاک پاک — سر برارد با بگل سر در سماک
نقشش طوطی لک ای مسنک سنس — لایق انگشت فرزندی منی
لیک اندر نامه آن یار قدیم — داده بودم بس قسم های عظیم
گر یکی غارم من آن انگشتری — پیش من باشد بی یاد آوری
اندر این خاتم بگلم کن فکان — بی گمان خاصیتی باشد نهان

از معادن

از معادن هم تو خاتم کن بدست — تا نه پنداری که بی خاصیت است
خاتمت خاصیتی دارد دلیل — خاصه آن کز نقش دارد العلی
آن یکی خاتم ز خاتم تا جداست — آن یکی خود خاتم دست خداست
از عقیق چون نقش کید دخاتمی — حلقه در گوش است اورا عالمی
حلقه این خاتم دارد انبساط — حلقه بر در زد احادیث البساط
نقشه بودم اندکی زان داستان — از پی ابسط دوستان
جمله را من باز گویم از نوی — تا من زین گردد از وی مستوی
مستوی زین قصه تا گردون رود — تا جرار حضرت بی چون رود
مستوی را اهل سیان از بر کنند — زینت آغوش و وش و سر کنند
مستوی را احوریان اندر جنان — همسر کهر را هدیه بخشند ارمغان
که از و تعویذ جان و تن کنند — هم از و قلاده گردون کنند
زانکه در دی داستان جمله راست — که طرا ز و زیور هر زیور است

تا بر این جا آمد این خیر الکلام
وقت خاب آمد بخفتم والسلام

من کلام میرزا نصرالله خان نصرت علیشاه اردوبلی
خطاب بفرزندش آموزگار در زمان خان

مادر این گل فرزند در آتش مفکن — جان تو جان فرزند الدنیا حق
کان مرا نوشابه یاغی دل ریست — او کل است و گرچه زین آب گل
از کل ستم و بلبل ما بیخ جان مکن — جان تو جان کل خندان من
بیش از این گر بیم اگر در یاب از — شرمگین آید گر این باب از
این قدر گفتم تو باور زان مباش — این گر امیر بالبور ان فرمانده با
حق نگهدار تو پیر تو با — اکنون بجب آمین یارب العباد
از خدا هم زمانی مستطاب — تا ببرسم روزی از فرزند از کی باب

الیه آن گلدام فرزند ارشد نامدار

مادر این این مرا فرخ پسر — ای سرور دیده این نیکو سیر
نامه درت این دیده را روشن نمود — این نامه نامه بلند نور دیده بود
نور دیده در سرا دشمن مکن — آب حیوان الظلمات اندر مباش
این سیه نامه باز نگار — این سیه دیده فرد یا خنگ حصار
این ذات باشد چیکیده از قلم — یا همه قبل رخ زیبا صنم
این حقیر طاعت و فرمانبرش — یا اصول است و فرع است علم
این معانی مرغابین است تا — جلوه نازل معنوی گیر با
دلکش و بارنگ مرغ آید سخن — تا نگردد پای بند دام من
از خدا خواهم ترا در صحت بقل — تا نگردد بال دل از تنگ کل

یاد ایلیس

یار ایلیس از نگار لعنت پیش ؟ — گفت من از آدم آدم ز طین
این چنین سیمه در این زمان نبود سخت — یک شب از منزل من سیمه رفت
گر خدا عمری دهد از جان پاک — میروم سیمه در استان آب و خاک
یا پیاناتی یا یات و قیق — یا رات و دست یارات رقیق
الغرض این نکته یاغی بس ز — از ره تزویر یک نیرنگ باز
آن ره تزویر یک نیرنگ راه — دل بیمه در یا غیر از راست حل بعله
نوشاب حل هیچ دیدستین گهر — از زرافت فشنگ و دیدستین شمر
هیچ دیدستین تو فرخ پیکر چنار — هیچ دیدستین در رفت سیه نار
هیچ دیدستین تو فرخ پیل خرد — هیچ دیدستین تو فرخ پیل شد
هیچ دیدستین تو گرگ راد شبان — هیچ دیدستین شتر بر نر دیان
هیچ دیدستین تو گرگ مرد — هیچ دیدستین زنش مرد نبرد
هیچ دیدستین فرار استوره لخش — هیچ دیدستین تو گرسه ارنش بهین
مطلب از آنطبقه من آید سخن — من بیاید بستین از کفش دامن
وقت نکتش آمدم بیرون ز دار — کفش و خفش نباشد هم یار
گر بخفتش تو شنیدی گفتش از — آن نه این گفت است گفت حقش
من فدای گفت او گر هر زبان — هم بداند هم بگوید هر زبان

کفش و قفش مرا بیدار کرد تا بدانم تا نگفتم سیر کرد
میرند از من تا نگفتم این زیان تا نگویم این حدیث از کس جران
یا نگویم این ضیاع و دیده ام زانکه من آشفته ام آشفته ام
مرد چون آشفته باشد از دلیل هر چه گوید جمله آشفته بیل
حافظا در ناصر خدا یاد مکن لقمه فرو بیتم از کفش و دستگاه

الله ربانا طیبات قدس الله روحه العزیز

یاد باد آن دیدهٔ جهان بینم ما جمله ران کز فکان ما بینم ما
سلسله این قوم را ما ناد شیخ فتحت الله تا زمان باشیم ما
ما بسر جا مهندس مسند نشیمن در مکان او را مکان ما ما
ما درون جسم و جان منزل کنیم چون جان در جسم و جان ما ما
دل کریم ام از نصرت ستقل تیمز الله گر جان ما فدای این دل
در درون خاک پاک او خوش میں خفته ایم اگر بر سر و ما تو بر بر
گر بیند اگر خاک نصیر دل رد پیمانه بیرون نگ کج دار مریز
این باد صبا پیغام به بر از قطعه صبح و فتحت نام بر
زنار برای نصرت زار ما این سبحه برای شیخ اسلام بر
ساقی ز شراب بزندگی جام ده آن زندگی این و در جهان نام ده
از روی کرم از محبوبه جرعه جهان یک دیدن روی شیخ اسلام ده
زاهد ایب جرعه از تو جام از من شادی ز تو قصه انام از من
آن باغ بهشت از تو آن حور قصور دیدار شیخ اسلام از من

ایام

ایام گذشته در دل ایام بماند غم بر سر غم بر دل ناکام بماند
اسلام بمیرد از مسلمان دل صد بار فراق شیخ ال اسلام بماند
یارب ز دل ایران و ستان کامده آسوده کی از محنت ایام بماند
با تیر فراق شیخ اسلام آمد خویش تبار قلب شیخ اسلام بماند
بیرقلب بگیر از خوان صفا قلب ز جهان غیب ماموز آمد
از خضرت دل سوی آن چیز آمد منظور علی علی منظور آمد
ایدل ز چرا ز خزینی بس دور شدی با جنس و خلاف جنس منهور شدی
در مصطفیه جز در دنیا پور شدی در مصطفیه سنگ بود منهور شدی
ایدوست که از خاطر ما دور شدی در راه خلاف حق او مشهور شدی
محروم نه بس نه بر این کلیه از نالا نه کلیه شدی نه بیت معمور شدی
بیچاره جزیره خویش مقهور شدی مانده جزیره خویش مقهور شدی
با تیغ کشیده آن وحدت جان شرک خفر
آن قطعه تازه از ریاض جدید گوشه جزیبار دل سر بر ز
از قطعه جزیبار دل آن علی دوال قطعه سر بر ز
بعز که بدل راحت علی تا آمد
بعز که بدل راحت علی انبر که بدل راحت علی ش آمد
راحت علی نسل رسول عر امیر قلت ان ابرو مند
از راحت علی نم زنده بر دل بالاتر از ابن لقب نیشد لقب
راحت علی کل قلت دل بلبل در نسان د لم
در جان کل قلت به مقام از بلبل من جان تو جان د لم

رساله ایست در بیان نکات اسرار
اسلوب از گذارش خدائی که در بیشه
و بوار انتخاب نخستین مرحوم مغفور رحمت آرام
گاه حاجی قاسم خان پسر مرحوم محمد
حسن خان تمام شد در [illegible] سنه [illegible]
نخستین بسمت بسم الله الرحمن الرحیم شده است

قصه ئی ز حوال خود دارم بیان — تا شنوند اگر ز حالم دوستان
دیدم اندر ساده خوابی بس عجیب — هم مطول هم موحش هم عجیب
در شب عمر و غافل از علل — پی خبر ز فقر و از رسم و رسوم
باد بختت در سر و کبر زیاد — کار من با خلق در شرف فساد
یا دو تندی کرد و زد بای سوی من — که غبارش بیرزدی بر روی من
آتش طبعم فرو نشاندی — آب حلمم را با تشش بر زدی
ابر اگر سایه فکند بر سر من — یا که خذر کسری ز دی بر روی من
در تلافی چون مرا چاره نبود — آتش طبعم همی در خذ فزود
طبعم از انحال اگر آگاه داشت — آتش طبعم همی در خذ فزود
خوی من با خلق بد نا سازگار — نفس تا کاره ببرده اختیار

دیدم اندر خواب با آتش گفتگو — هیچ مرجان نیست از من بیدل
قوت پرور شد در من بیزار — در عجب ماندم که آتش بیدل
اصفهانا بیرون از خاک تو کیست — که بدیری از خرد و بیدل آسمانا
تا کدام از هم او فتادی سوی دشت — که بیرون از آتش انگشت
جمع از در و پیش بادی آوگو — بیرون از آتش انگشت
حلقه بیشان مرشد و دام قبیله — من خلایق را در دام بیشان شد علیه
عشق بیشان تا بود تا هست بال و پیم — من چه پیرو نه دگر چون بیرم
گر بیرو بود و من بیگانه تر — جاذب جان شد از آن بیگانه تر
جاذب عشق و فای بیر مغنه — جاذب عشق و فای بیر مغنه
عشق جاذب شد فنا دم بیر زنش — منتظر بود م که گردم بیر زنش
جانم از آتش بر و جد آمد — آب طوفان شد و جانم شد
جانی از آتش نابود بیر بیان — دوق بود و جان آتش بود آب در بیان
چند گوئی دور بود و من زدور — نا شنیده ایمت از جمع شیر
شنیده نور ای دیدم از حسن — سایه بیرون از دیدم مطلبس
هیچ من دور و مهجور بیر — بایه نور شید بیرون از آسمان
از فنا بیرون و در وحدت شدم — جمع بود م جمع بیرون شدم

ظاهرش با باطنش ملکوف شد | زان سبب میلم به او مصروف شد
او قبول ماست کن داغ بیار | آنچه در وصفت کرد آن آشکار
بر دماغ او بزن داغ نشان | در طریقت هست اول امتحان
آن مخالف داغ بر آتش نهاد | هیچ‌ناش که بفرمود او ستاد
آمد و بر شش داغ زد او بر دماغ | شعله در شد فرق سرهم چون چراغ
چون بخاری دود سر بالا گرفت | لیک صابر بودم و اندر شگفت
گفت من بگریزم و تو پیر رو | نه نه آسایم بخواجه او سپرد
دستم اندر دست او بیخود زدم | این وجودم نیست شد کشتم عدم
فانی اندر فانی اندر فانی‌ام | محو بودم کان مرا آمد به پیش
صبر و آرامم بیاورد و بخورد | گفت چونی از چه دیگرگون شدی
مهربانی کرد و الطاف زیاد | جانم فدای حال او تقبیل داد
اهل حلقه یار و هم بیخود شدند | هر یکی از حال خود حرفی زدند
شاد گشتم که سعادت یار شد | اهل‌مم اشخاص یار ار شد

در میان جمع دیرم بیکران
مکره و زشت و مریض و ناتوان

سر بگل بیخود ز ما اندر روی او | نشئه‌ٔ سر بیخته در روی او

اب چشم اندر دامنش ریخته — آب بینی در دامان آمیخته
تا پسندم شد جمال انجوان — که قرین گردیده با روحانیان
طبعم از دیدار او رنجور شد — گفتم این دیو است انیس حور شد
پیر در احوال من آگاه دید — چین پیشانی در آهن در کشید
در غضب شد گفت با من داغ داغ — با ملنش نیک است از وی رو متاب
حالیا بد دل شدی رویش مبوس — رو در خود واپس آن ملعش مبوس
در ارادت جز اطاعت چاره نیست — هیچ سلطانان که با زورشان قوت
ملک دل گیرند با تیغ زبان — آنچه را گویند نافذ کی رود آن
رو در او چیدم ز کور رنجه شدم — لیک زین تکلیف در خنده شدم
گفت مبینم رخنه کز بیرات — با ملنت گریان و ظاهر خنده ات
تو بظاهر ناظری من در بطون — تو ز صورت واقفی من از کمون
این گمانها باز خود در رود در زمین — در طریقت چشم بگشا لاورین
نیک در بینی تو صنع کردگار — از خدا و خلق آخر شرم دار
آنچه را بینی تو صنع حق الفت — بادبینت چشم مردحق پرست
خلقت خالق ببر حالت نکوست — اصل و مغزش را ببین نغز و نکوست
احولی بردار یکرا دو مبین — زشت و زیبا صنع حق دان و قرین

ظاهر اشتر زشت و دیبا فرجیت — باطنش نیکو بود دیکش خیمی است
گر ز این نقصیر ظاهر بگذرم — پاک بینی دل که بر وی بگذرم
حالیا آب دماغش را بمک — تا گرامیتها ز دل سازی تو ملک
می طلیدم آب بینی سهل سهل — گه ز پف تا گه ز گلبانگ طفل صغیر
کو بیاقی تا مرا دم بر دماغ — دل همی گفت که قرطل در دماغ
می طلیدم آنچه دارد سرد بس — تو ز بهر این مسان کس نباید یاورس
خود بر آنگوم باد و جوشش کم — ای فقیر از سلوک خود مرم
من اگر چه ناخوشش دیدم دلش — زین بتر تا ناف من دم نزدم
زان طلیدن آن ز بلیدی می دماغ — صبر کردم تا دهم گردد داغ
گه چو رنجیدی و بر من با الم — این گمانی بود کز وی بگسلم
دل شد اندر حق خود و بر من ز الم — گر چه از بهر فضل زشتم و گناشت
چون ز احوال دلم آگاه بود — ناگهان افتاد و ام در سجود
برد از من صبر و آرام قرار — من بیا بستی بر و او بی اختیار
آنچه در اندیشه و بود اندر جهت — گر چه بیانست یا نهم از معرفت
از بیرون نیست در کستان — من ز بر و آن یا غبان خود و ستان
پیر با شد با جوان اندر تبر — افتد افتاد را نباید زد بزر

امتحانها میکند در سلوک
تا بقبض یا بی در آی از اشتراک

در بقبض راه سلامت بسپری
از وجود خود بکلی بگذری

این همه تکلیفها بر سر زبون
کرده چون زر کز خلاص آید برون

خام تا پخته در آتش در نهند
پخته چون گردید قوت جان کنند

تا نگردد سنگ اندر کوره آب
کی صفا یابد نماید آفتاب

سنگ آهن تا نریزد جرم از و
کی شود آئینهٔ وجه نکو

از ریاضتها که آتش کار یست
کاه بابوان شهادی دار دست

از وجودت تا نریزد این غرور
کی نصیبت گردد این فیض حضور

این منی و ما منی تا باشد در وجود
مشرکانرا نیست از حق فیض و بهر

پیر آرد در ریاضات عجیب
آنکه گشت بر اوج کبریا پر نشست

آتش اندر جسم جان تو زند
طاعتی را صاف و نورانی کند

امتحانها در ریاضتها دهد
بعد از آن در راز نامحرم کند

در طریق و منزل آگاهی دهد
تا بمقصد آن مبارز را ببرند

این ریاضتها بود در کار او
جسم و جان در راه ایشان دار و خوار

بر بخت باد نخوت و اکراه را
اسم و رسم و حب مال و جاه را

تا بروان آرند از زندان چاه
زیر بار سنگ شد چون خاک راه

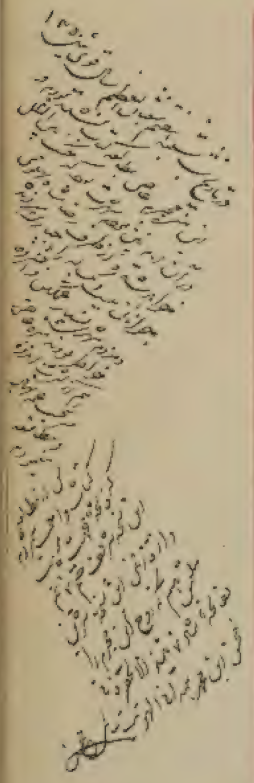

افتیار خود بپیر راه داد
جان و دل در دست جان آگاه داد

پیر کامل چون که او قابل بود
مقصد و مقصود از او حاصل شود

راه ظلمات است پیر راه جو
آب در ظلمت بجو نه از آب جو

هست در ظلمات آب زنده کی
هر که نوشد یابد او را بنده کی

این مثل بهر لقمت سالکان را حکمت است
فقر را جویند و آخر دولت است

اولش تاریک و ظلمانی بود
آخرش انوار و رمز نانی بود

آب حیوان را حیالت این جهان
آب جام پیر عمر جاودان

این جهان را آخرت دیدم زوال
آنجهان را نی زوال و نی ملال

آب حیوان خواست اسکندر ز خضر
در جهان او رمز کاران نگر

او مهیا کرد اسباب سفر
همره او بود خضر راه بر

راه پیمودند در ظلمت شدند
تا بسبزه دیگی آن آب آمدند

از قضا آن دیگ بشکسته فتاد
آن همه از آب او محروم شد

چونکه آن غفلت آمد بر رشد
زان همه از آب او محروم شد

هر که غفلت چیره گردد بر زمان
کی بسبزد آب ماند جاودان

پیر را میجو بجز آب حیات
تا ز ظلمات جهان یابی نجات

آب حیوان را ز جام پیر نوش
چون سکندر رسالگان در مکوش

اصل واحد عکس بیرون از شمار — مختلف بر عالم از رنگ و نگار
هر عوالم را فیوضی از اصل ذات — ذات ممکن را وجودش از صفات
اختلافات از صفت پیدا شده — عالم امکان از او ایجاد شد
این عوالم جمله را یک مظهر است — هم چو مشتقات دان کز مصدر است
اختلاف کون از عکس صفات — وین صفتها مصدرش خود عین ذات
این صفتها با تو گویم آشکار — علم و قدرت با اراده کرد یار
نور احمد کرد اول آشکار — اصل بود و بود او را در استتار
نور واحد خلق شد آئینه‌اش — تا در او پیدا به پیند علم خود
خواست آنچه داشت در علمش بظهور — قدرتش وز آئینه ریزد برون
چونکه او محبوب و او مقصود بود — نور او در آئینه شد موجود
صادر اول همان آئینه شد — عکس علمش گوهر یکدانه شد
گنج خانه گشت آن صادر ز ذات — ظاهر از وی گشت گنج ممکنات
ذات او گنجینه فیاض بود — فیض وجودش از وجود او نمود
آنکه امر عالم دروی تنه — با اراده در تنا جان یا فته
قدرتش در ذات او را ظاهر نمود — حکمتش تا بود تا را کرد بود
مختلف خلقت مزار امر بزار — عالمی خاصی شد آشکار

در بطون علم بود این اختلاف — خلق را با حق جهان از عرش تا قعر
شد هر آئینی که او را قابل بود — هر که را از خلقش را مرسوم بود
هر کسی گوید زدیگر برتر م — هم بصورت هم بسیرت بهترم
مختلف شد عالم از نور عالمی — پس شد از خلقت چه قطرات نمی
جمله خالی از نور امکان خاتمه — حکمتش هر یک بجای خود نشاند
آئینه تا شناسی اصل خود دیدان — رجعت آرد را اصل خود کن از جهان
آئینه حق مصدر ایجاد کل — آنکه خاتم گشته بر کل رسل
نور واحد از احد ایجاد شد — واحدیت مصدر تعداد شد
نور واحد احمد مرسل بدان — کز او صادر بدو راجع جهان
کل شئ یرجع الاصل او بود — هم الیه راجعون آن سر بود
عالم امکان از او شد در وجود — در صفات ذات قبل از بود بود
ذات واحد جامع اوصاف اوست — جان امکانست مستهلک از اوست
خلق عالم زان صفت مظاهر شده — نور ذات اندر صفت باهر شده
هر یکی مخلوق را جود از صفت — هستیش را آمده بود از صفت
بود تا از جود او ایجاد شد — عالم امکان از او آباد شد
هر عوالم را تقاضای دگر — بر تقاضا ظاهر گردد جای دگر

حکمتش پرده افتضا اندر قضا — چاره نبود خلق را غیر از رضا
جمله تقدیرات حق حکمت بود — خود رضا نبود گمان قضا صادر شود
این چنین فرمود پیغمبری — الحکیم یا عمل در مثنوی
در کف شیر نر خونخوار او — غیر تسلیم و رضا کو چاره
چشم باطن بر گشا حکمت ببین — آن معلق آسمان فوق زمین
هم زمین را آب دارد در میان — پایه اش در آب این با آن گران
نه ستون آنرا و نه پایه در این — بر هوا افلاک بر پا هم زمین
هفت ارض و نه فلک بر هم سوار — بی بنا اندر هوا داده قرار
نقطه خاکی در اینجا جا گرفت — تو چه میدانی که آن تحقیق کیست
حکمتها نه خلق گشته این همه — بسته تقدیر آیین همه
با قضا غیر از رضا چاره کجا است — رستم از بیشی زپنجه رنجه
با قضا غیر از رضا چاره کجا است — وان ضعیفی کو بکام از دو تا است
تا نکردی تو تسلیم معتدی — کی رحلتهای حق آگه شوی
چون که با حکمت نشدی بینا عیان — حکمت حق آنچه مستور و تمام
آنزمان علم الیقین داری مقام — اقتضا را با قضا دانی تمام
سر بتسلیم آوری اندر قضا — آنچه پیش آید همی باشی رضا

هم مقدر هم قضا دانی درست — اهل صورت این چنین مرتب نجست
اهل معنی بالیقین کاری نکرد — با قضا هرگز نبودی در نبرد
تا که بینا باشد از عین الیقین — فضل و شکی اندر ایشان نه مبین
علم ظاهر علم باطل خوانده اند — در سلوک این را همی بوده فند
داروی عین الیقین دریابدت — روی بیران نه چشم افزایدت
گر ترا میلی است بر حق الیقین — ره مپیمودی بیرراه و بی معین
فانی فی الشیخ این ره بسپرد — عشق و سعی بی مقامت آورد
آنچنان عشق آنچنان کامد مقام — در یقین از ما سوی الله رو بتافت
آنچنان عشق آنچنان کو نه بچیز غیر یار — عشقر انگیزد چنته بر کنار
هر کجا عشق است آنجا شک نماند — در مس تخت و مسهد را عاشق نخواند
دین و اعظ را بود این شک و سهو — عاشقان اندر یقین باشند مهو
چون برون رفتی تو از ظلمات شک — با یقین حاصل کنی عین الملک
ملکتی تا منزل حق الیقین ❊ تو در او پیش رو و پیر گزین
آتشی از عشق بود ان بر فروز — جسم جان قیدی بود او را بسوز
خود برون کن از قیود و حلم جان — بی نشان شو تا رسی حق با بی نشان
نیستی شو تا بیابی اندر یقین ❊ آنچه مستور است در فنا هر چنین

عالم حق الیقین یابد یقین — او مجرد گشته در عالم کسی است

بشنو از ملا که فرموده متین — رو مجرد شو مجرد را ببین

آن مجرد دیدن آسان تو مدان — خویشتن پی قید به پرسان سان

پس ز اصل جزو پی نقلب رشد — هم چو قطره جانب دریا برو

تا نگردد قطره در جو پار و وان — تا نگردد سنگ ریزه نرنان

تا نبیند خس درخاشاک را — تا نیالاید بخود انخاک را

کی بدریائی رسد عوطه کند — قطره تا فانی نشده در یا شود

راه را عشق ولی راهبر شود — من ز قرب کیمیا زر میشود

مس خود بر کیمیای پر زن — جسم را بگداز و در اکسیر زن

پر کرد اندر ترا کامل عیار — گر بود نقد قلبی سازی اختیار

در طریقت گفتمت مطلب تمام — ختم کردم این معانی والسلام

گر دستید کشف اسرار نهان
انچه اندر پرده بر مرشد عیان

جسم جان را روح را زانم پرشد — نقش شیطان در غل و زنجیر شد

از زر و خرما همی در من نماند — عشق دلبر را به بخشت دل نشاند

حکمران اندر وجودم پر شد — اختیار جان و دل با مبر شد

تمت

گفت حالی رفت خود را پاره کن — قید خود کن کرده خود را چاره کن

تو گرفتاری بقید این لباس — عاریت باشد تن و خود در هراس

خود در ماکن زمین قیود ات کجا — رهزن راه طریقت این لباس

عمر در تحصیل او ضایع مکن — ترک او گیر و زمن بشنو سخن

عمر ضایع کردن اندر باطلت — در طریق فخر این بی حاصل است

تو برانداز مت نیاورد جامه را — تا نمانی دوست یا پیکانه را

این عوارضهای دنیا را بریز — تا نبینی با خلایق در ستیز

این عوارضها ز حیوان و نبات — تا گرفتار سگی یا پی نجات

جامها کاز خیوان است و کشت — ز همی باید کشیدن تا نه زشت

از زمان خود لاکشه در کارگاه — بعد دو رخ شد زرد و سیاه

جامها دو نزد هر یک رنگ رنگ — از برای رنگ عاریست جنگ

یکذر از عارض که اصل و جوهری — از صدف بگذر که غلطان گوهری

جامه حیوان بایشان وا گذار — فخر تو این نیست بل ننگ است و عار

حق ترا عریان ز اول آفرید — با سرو دستار لطفی کس ندید

کی بزادی در جهان با پوستین — با عبا و جبه از مادر چنین

جامها از فضله حیوان بود — هر که دل بندد بر و نادان بود

فخر تاجداران نیستم گو مشنوید — از حریر و گنج و کرمان مشنوید
با تو گویم رهزن ما چیست نان — گه شب و روزیم در تحصیل آن
جلد گرم است انگه سازند پوستین — بر رعیت فخر تاجداران و وزیر
پهلوانان گرچه ابریشم کنند — بافته الوان برایت آورند
فخر تاجداران کی در بر کنی — حاصلت این شد ز دنیا و دین
یا ز ابریشم گو مشنو ان آورند — شال ما موئی از او حاصل کنند
هم ز ایشان پوستین دوزند بر — پوستین دوزند بر دوش افگند
صدر مجلسها نشینند از غرور — حکمها رانند با جد و سرور
بر فقیران حکمرانیها کنند — ژنده پوشان را بسی طعنه زنند
کی فقیر را بجایی ره دهند — صدر باشد جای هر کم منعمند
فهم اندر فقر کی آید بکار — جبه و دستار باید زرنگار
جبه و خرقه ز میشان کنده به — مو بر تن باشد که در بر کرده به
گه ببر ز میش و گه ز اشتر قبا — گاه خرقه سازیش گاهی عبا
از برای این لباس ای پسر — خویشتن در صدر مجلسها مبر
فضله میش و بز است و کرمکی — تو به تحصیلش همیشه در تکی
خرقه و فاقم یا که سنجاب و سمور — فخر تو کردیده و دار ای مغرور

گه ببر ز میش و گه ز اشتر قبا — گاه خرقه سازیش گاهی عبا
از برای این لباس ای پسر — خویشتن در صدر مجلسها مبر
فضله میش و بز است و کرمکی — تو به تحصیلش همیشه در تکی
خرقه و فاقم یا که سنجاب و سمور — فخر تو کردیده و دار ای مغرور
جنس سگ مشند از بحر و بر — جلد ایشانست تو دارای پسر
خود نمائی میکنی از بهر آن — کم ز فرعونی مباشی در جهان
جلد سگ را تو نمود فخر خویش — فضل و افزونی ز سگ داری و میش
عقل جان پرور خرد کو آدمی — فضل تو کو این بود از دوسکی
سالها بر پوستین در پشت میش — گرده داری و نه اندر روش خویش
صدر مجلسها شود بالا نشین — نخوت و کبرت بود در پوستین
پشم باشد این لباس و طمطراق — با خدا و خلق باشی در نفاق
رهزنت شد این لباس رنگ رنگ — از غرور او کنی آشوب و جنگ
هر کرا فخر و تفاخش از رنگی بود — در طریق فقر در ننگی بود
نقش از جلد سگ رنگ آمیز شد — هر که او را جسته او ناچیز شد
این مثل گفته ملا از شغال — بشنو از آن طرفه شیرین مقال
یک شغالی رفت اندر خم رنگ — اندران خم کرد یک ساعت درنگ

پس در آمد پوستش رنگین شده | کهنه طاوس علیین شده
آن غرور و آن کبر و ناز و رنگ بود | کاندهم چندان تفاخرها نمود
نفس دیو باجبل را است زده | رنگها باشد خیال پخته
تو مشو زین رنگها هم زین شغال | رنگهای عاریه دارد زوال
گر تو را عقل است نفعم آنچه بود | جاهلان را دان نصیحت کی شنود
نقل باشد چون شغال پرز رنگ | عقل را مغلوب کرداند بجنگ
عشق را با عقل خود رویار کن | نفس دیو بد را ضعیف و خار کن
عشق باشد چون پلنگ در مصاف | نفس را باشد فزون لاف و گزاف
نفس دیو با حیلتها کند | عقل را تلبیس و رایش زند
عشق سازد چاره آن حیله ساز | تو مبند پیرایت عقل خود مناز
عقل اندر حیله اش حیران شود | عشق هم چون شیر در میدان رود
او ندانند فخر و ننگ و عار را | خرقه رو جبه باد مستعار را
نایه شاهی گر نهی او را ببر | یا کنی عریان کنی جامه ز بر
فارغ این ننگ و فخر از آن | عشق کی فرقی نهد در بین و آن
عشق یکدسته است قید و بندها گا | هم چو شیران بیله باشد ریگها
عشق الله صید ناید در سبا | پرد در من دیو و پس گردد ستان

چونکه او طغیان عشق من بدید | هر زمان در دم مرا در دس نو بود

در اطاعت نجربه حاصل نمود
بعد از این باب کم امتر کرد

یکجوان دیدم گه باز سپید و خوش | در میان حلقه بنشسته خوش
چشمها چون نرگس و ابرو کمان | زهره پیشانی پریشان گیسوان
چشم مستش از نمزه فتنه پست | حسن رویش داده یغما رشکست
بود انداش ظریف و بس لطیف | فی چو سابق کان چل بود و سیف
پیر خواند مش پیش چشمانش بکشد | زان الم گویا نبود او را خبر
او بجای خویش آرام و نشست | پر چشمان از بجای خود گذاشت
دست را بر روی چشمانش کشید | هم چو اول نو چشمان شده پدید
هیچ عیبت پیر من معجز نخواند | هیچ موسی طارد دل شد در شهود
در ارادت من ز خود فانی شدم | رفع ظلمت کرده روحانی شدم
من شدم هم بهمت اندر عشق مست | چه بگویم با قرآن چه حالت است
اندر آن حالات یاران قدیم | ناگهان گشته در نزدم مقیم
مضطرب احوال گفته ای عجب | از کجا دارد تو این رنج و تعب
این چه احوالست دارد روی کار | سد گذشت خود بما کرد اشکار

کو لباسات از چه مسی سینه چاک | اشک ریز اموی که غلطان بخاک

در جواب آن هدهد سیر آمد که چیست | هیچ بلبل بر سر ایمد در قفس

گفت عاشق گشته رخش از خود بخواست | خود ز خود دارد چه داند کیست راست

خود ز خود دارد چه داند کیست راست | عشق اگر مستی کند نبود عجب

حالتش تا حال بود اندر کمون | عشق او چون موج در یا زد برون

هر کسی را حالتی باشد و فنی | ز و بروید هیچ سبزه از زمین

خلق هر یک را صفتها مستتر | هیچ گونا گون نمیره از شجر

نیک و بد خواجه داند هر وجود | هر کرا فطرت نگردیلو نمود

پست فطرت هست دایم در فساد | نیک نیت خلق عالم زو ست شاد

ایک بد کردار بر خود گرده بد | او بد بگرداند بر خود رسد

رجعت او هیچ گونه است و ندا | یا رگه در وی مائل ان صدا

فعلها رجعت بر خویش | رفته باز آید دوباره بر وطن

آنچه را در حق غیر می خواسته | چون قبا بر قد خود پر است

گر بغیر دار داد بخل و حسد | آن خزاز تو خواسته بر خود رسد

گر کسی بشکند در حق غیر | پیش از آن خود رسد بنگر دگر

آن رسد بر ور گزد آید بر ون | سر نا دانستش لا یعرفون

خود سزای عمل بر خود رسد | سر نا پوشیده دار د این جسد

آب اندر کوزه خود بیرون کند | جنس خود در وی چگونه کند

عاشق و معشوق هم جنس آمدند | هدهد گر را یافته مجاز شدند

متحد گردند چون روغن در آب | معرفت چه این مطالب را بیاب

این چنین را بود عشقی در کمون | یافت معشوق خود و آمد برون

عشق فطرت راست او فی سر سری | این زمان از و سر بیرون کرد پسری

عشق مکنون بود در روز چند | گشت ظاهر آنچه بودش در بطن

آنچه می بینید در وی بد نهان | مقتضی شد که نهان گردد عیان

فطرتش این بود در روز است | که شد امروز او در عشق مست

حالت مستور در وی بیرون زده | یافته معشوق را عاشق شده

جامه چاکش بنیرنگ کریبان و زار | حالت او را قیاس از خود بدار

از بیانات بعشقم می فزود | از خود در بی خویش فانی نمود

غرق اندر بحر عشق و شد م | و ز خودی بیرون شده لاشد م

محو وی خود بود م از آن معجزه | لیک الفدرت مرا حاصل شده

صحو وجودم آن علامت ظاهر است | و آن مقامات بلند با بهر است

انچنان را فتاستم آمد به پیش | گر دگر دم هم شفا دادم چه پیش

نزد درویشان و یاران قدیم | عجب پیدا شد چه شیطان رجیم

پیر زمن آن غرور و طرب دید
که زرد و ش کرد ن چشمان رسید

بار دگر پیر نزد خویش خواند
گور گرد و ش نزد من او ران نماند

نقطهٔ جانی معجزه ظاهر نما
که شد در نزد جمعی خود نما

خود نمائی کرد ی و دار ی غرور
نور بخشی نور بر چشمان نگر ر

این زمان بختار روی رو شنی
که غرورت داده آن ما و منی

ما و من در مائده فانی د اشتی
این نوشتم در بر غلط پنداشتی

در فنای ما زما گر د آن ظهور
که منور گشت آن چشمان نگر ر

بر من از این نقشکو ها بر گذشت
آن گرامتها بکلی سر بگشت

قلب با ظلمت پدید آمد عیان
کو میا گا هیده شد در جسم جان

سلب شد از من مقاماتی که بود
قلبلت و خفت بجا لم رو نمود

نزد یاران جمله شرمنده شدم
از غرور خویش افکنده شدم

این غرور از بر ریزد از وجود
آن کرامات مقاماتی که بود

نقش قدرت جسته آمد در میان
آن من و مائی همه از وی بدان

هر کجا باشد مقامات بلند
بر وجود شخص آرد در شخند

بر نخوت آورد اندر رو جود
کین مقامات بلند از من نمود

تا نگردد عاشقی پی بند و یار
بر نخوت را نمی یابد گذار

انچه سر آید از ان بر تر روی
تی عجب بینی کر فتارش شوی

در نظر مقصد در اعای کنی
خویشتن را در سیر ما غالی کنی

عشق الوسنی نمی در راه تو
تا بما علا بگذر اند راه تو

عشق م آمد در منازع با جهاد
از وجود م رانده شد ام الف د

راند غمم نقش چون انسانس را
رفع کرد از قلب من وسواس را

آن غرور و کبر از من دور شد
عشق جدید در سرم پر شور شد

رفتم اندر پیش یا عجز و نیاز
تا شود درد م را او چاره ساز

عرض کردم کی فدای حال تو
کو وجود م سایه ام در ظل تو

روشنی ز سایه هر گز کس نخیت
افتابی نور بخشیها ز نور ست

بندهٔ فرمان بر م من نیستم
ما و من در من تو ئی من چیستم

از تو یابد جمله استیهار من
مالک الملک منی در جای من

انچه من کردم تو کردی کار ما
لطف تن از تو شد گلزار ما

در وجود م این کرامت از تو بود
از وجود م لطف تو ظاهر نمود

ور نه در من این کرامت از کجا
بر تو دارم چشم امید و رجا

من نجاد و معجزات انبیا
من نجاد و معجزات انبیا

اتلک اندر بر بر من رام شد
کربه و زار ی بدید آرام شد

گفت حالی لمس چشمانش بکن | خسته او را نیز درمانش بکن
این غرور دین متینت را بهل | تا به عمو پیمانی نو تحویل
آب جلیت ان نابینت بشست | پیر را فاعل بدان چون نخست
در فناق انشیع رستم از خودی | زود بیدم انچه از من مسترزدی
من گشیدم دست خود بر دیدگان | گشت بینا چشمهای ارجمان
پیر در من دید استعداد را | مرتب شد رشدت پیدا تر را
امتحان حال کرد اندر زمان | این زمان در امتحان جسم و جان

قوت لت نزد خویش و یک دستم بزد | در وجودم درد و سوزی شد پدید
ظاهر پور شاندم از زور دردها | تا نگردد بیخبر از این ماجرا
در درون بود مرا رنج و الم | لیک بنمفتم زدرد و از الم
چونکه از حال دل او آگاه بود | با تبسم داشته او ظاهر نمود
گفت نفت تا زدارد درد و سوزت | قوت و غالب نه تا بازم ببینم زت
بار دیگر او گشته و هم زنده شد | جان تو او را مرید و بنده شد
شبیه مردم بیخود لیکن بکید | هیچ رو با هر کسی نکرده بصید
خفته در سینه تن هم چه کرک | گشته خود آمش تا گند صید بشرک

نفس دنی در او فی چون اژدهاست | گر بسر او در نگردی پس خطاست
گر شود گرم و بیاید در صفت | کی تواند جانی ما عرصه گشت
دم گشیده استقار فرصتست | در وجود تو خفته او را حالت است
تا نشد گرم و زنادان بیخبر | او تبین دم مهلک آمد خویش را
نیمبین بر غزاد نیشی زند | بر وجود خویش بد ترگند
بهت عقرب این وجود خویشتن | ریزد اول زهر را بر جان و تن
زان نپرس بر هر کس آزارش کند | بلکه از زد در بود اندر جهد
او عدو و مهلک جان خود است | از زدن ما هر که وجود خود نخست
تا حیات اندر بدن دارد مقام | میکند از جان و شر او اجتناب
کی پذیرد مردن زشت و کبید | تا تو را نداند زداند زبند و قید
زین جهت فرموده اند در مسند | آن مارقوا صولوا معنوی
نفس اژدر نار است او کی مرده است | از غرض آتش افسرده است
زین بابدان تا باز آورد ت بجبرش | با لطف در رنج و در ظاهر خموشش
این بلطف او زمن دور شد | در الم بگذاشت مهجور شد
نالد سر کرد م زهجر و در فراق | در تعجب ماندم از این التفاق
گرچه در دل داشتم دردی و سوز | لیک در ظاهر نکردم از من بروز

ناله در بخیه دنبل در وجود | نور انشرح می نبخشد هیچ سود
اندک اندک بیشتر بر وی زنم | ناله اصل عادت پیرون کنم
دور از او یم ناله او بخیه شد د | درد در خم جسم منفه مشد د
زین المها باشد از خود بی خبر | مجرم شش کردم وی کو این اثر
باز خامی دارد و نا بخیه کی | در الم صبری ندارد اندکی
جمله یاران عزز خواه من شدند | بوسه اندر دست و پای او زدند
کو ندارد طاقت دور ست تو | بر همه تلخ است مهجور ست تو
آنچه دلخواه ست کن دور ست مکن | قطعه قطعه ساز و مهجور ست مکن

آستین بالا زده پایم بر برید
قطع شد از دست و از پایم پرید

هر دو پایم را بر برید و قطع کرد | باز پیدا شد بدان سوز و درد
هیچ سابق در دون خاهر نبود | او ز باطن درک درد ما نبود
در میان جمع اگر خندان بدم | باطنا از رنج آن گریان بدم
آنچه من در سیر پرسیدند شدم | صورت اندر گفت و در خنده شدم
او ز باطن کرد استبا طان آن | کو سیا فتود بود اندر جسم و جان
مضطرب مانند موسی نه دست و پنا | از وجود دست و پا قطع و جدا

که اگر مار اژدر یکر جا رواند | هیچ من پیدست و پا را چون برند
اندر این صحرا که باشد داد رس | نیست دیگر کس مرا فریاد رس
من جز از هجون کنم دست و پا | نیست امید بر بخشایش خدا
اندر این فکر و خیال و واهمه | هر کس از یاران بکار خود همه
دوستان را هر یکی شد روی دیگر | من بجا تم هر کرا صورت دگر
آن یکی در حلقه و آن مشغول فکر | آن دگر اندر توجه غرق فکر
دیگر ی گفته در ذکر لسان | همچو لوک نرمیان اشتران
آن یکی ورد ش خفی گاهی جلی | آن یکی مشغول در نا دعلی
وان دیگر خود را نمود ه مُنگ و لال | آن دیگر در حال آمده ز قال
بر پا من دمیدم در امتحان | امتحان باقی نماند جز قطع جان
عزم کردم فدایت جان کنم | سر بزیر پای تو قربان کنم
جان همراه عشق پیشم خار بود | لیک قطع عضو با دشوار بود
انفصال جسم تلخی می نمود | ورنه جان باز ی مرا مقصود بود
در وجود یک تقصر نبود | نفس ترسانیده تحریکم نمود
جسم را با نفس باشد اتحاد | از دو این دو میزاند فساد
کو تیا مقصود سید بود این | تفرقه باشد ز اینده آن چنین

یا زبان حال شیرین کلام
کرد حالی این مطالب را تمام

کہ بقید نفس هستی مبتلا
خویش را از قید آن گردان رها

نفس تو گر دیده غم خوار وجود
دشمن جان است خویش را مشو

جسم اژدهاست که پرورده شود
در غرور افتاده در بی ره رود

چشم چون پرورد شد آرد غرور
آن غرور از تو ببرد عقل را شعور

جسم پرور در سکالیدن جان
از غرور و نفس افتی در زیان

کی گذارد در ریاضت جسم را
عقل را الفت بدید از چون و چرا

عیش و خوشی جسم پیش آورد
غافلت سازد ببرد عقل و خرد

گاه بنماید جمال کلرخان
همچو صنعان رهزنش مغز از دکان

یا بشرب آب انگور حرام
ساغرت لبریز سازد یا که جام

یا زنیک و بد سخن آموزشت کند
عقل زایل گشته بیهوشت کند

از فریب نفس خود در اکنی رها
وارهان جان را ز چنگ اژدها

گر سلامت جوئی از چنگال شیر
ما منی نیست دیگر تسلیم پیر

در فنا فی الشیخ بگذر از وجود
نیست شو تسلیم شو خود مست بود

تا رهد نفس از عادت کند
در فنا فی الله دلشادت کند

در فنا فی الشیخ هستی را بریز
چند با این نفس دزد بد ستیز

من زدن اینها مرا آگه شدم
خود ز جان بگذشته نزدیک آمدم

باز ترسیدم زدم در برگ درویش
کار مشکل بود باز آوردش

دست پا ببریده چون پیران شوم
پا بریده پا بال چون پران شوم

نه تحرک همچو جسم نار یان
نه مقام و رتبه مر روحانیان

همچو کودک بایدم غلطان شدم
نزد دوربین ریاضت چند گان نرسم

حاتم را یافت زانسان ذوالعجب
چه تعجب جانم رسیده تا لبب

وز هدایت امتحان در امتحان
در همه احوال بودم جان فشان

چیست مشکل تر ز قطع دست و پا
کہ نمود از جسم یاریک را جدا

جان براه عشق او تسلیم بود
کی مرا از قطع کردن بیم بود

خوف و بیم زد همه از هجر بود
از فراغش در دلم غم افزود

در فشان شد در نصیحتها و پند
از سلوک فقر گفت اسرار چند

گفت خود دیدی مشقتی و بس در تعب
نفس شد بر قطع دست و پا سبب

زان ببریدم نهاله در رنج آمدی
عاشقی از پی راحت شدی

عاشقان دانسته اند از جسم جان
این چنین باشد امتحان جسم بود

امتحان جان از این مشکل تر است
جان جان باید اگر جانرا بجست

عاشقان از نفس پای را مش زده
کی زند در جسم جان نالان شده

چاره آن نفس باید کردنم | حمل مشکلها بود در کردنم
کارزار ابر تو من آسان کنم | در دمار نفس را در جان کنم
نفس را از بیخ و ریشه برکنم | ببرد وجودت از غش آکنش زنم
چاره آن نفس ادانی کی چیست | دشمن جان تو باز و پیش قوت است
از مصاف او شیر رو به در فتاد | دایما با جسم جان اندر عناد
جانگزیده در میان جسم جان | میکند اف دلیکن در نهاد
دوستی با مهربانی میکند | تا ترا در راه شیطان افکند

کفت بسم الله الرحمن الرحیم | دور سازم با ز شیطان رجیم
سینه را تا ناف مزاد چاک زد | جان فدایش باد خوش چالاک زد
آستین بالا زد و تیغی کرفت | تا ویاران جمله کی اندر شکفت
وطعه وطعه کرد افکند پس برون | تا نماند از عضو اعضا در درون
عضو با هر یک که بود از آن پیش | میبرید می نهاد او در خویش
در بریدن سخت او استاد بود | کز تفاضل قطع هر عضوی نمود
چون نظر کردم بسینه تا ناف | بود هم چون آینه جمله صاف
نه دلی دیدم نه نقشی به جا | تا خیالی ماند جز یاد خدا

در تسلسل در تخیر حاصلم | از وجودم قطع کرده آن دلم
نه دلی دیگر بخواهشهای دل | عشق در احوال سابق مستقل
در وجودم آنچه میکردید کم | بود راحت بهر ریحان دلم
آنکه از اعضا برید و کم نمود | عشق او اندر خیالم میفزود
گوییا اعضا رمن بود حجاب | همچو ابر پیش روی آفتاب
عشق افزون شد حجب را بر درید | ابر زایل شد نمایان گشت شید
نور عشق اندر تجلی شد زدل | زان دل روحانی خارج ز کل
نور دل اندر تجلی هم چه طور | او درختی بود زین کل پر ز نور
آن حجابات از میان برچیده شد | جان ز چیک نفس شوم آزاد شد
جسم با جان انقطاع فصل داشت | جان مجرد شد همه اوصال داشت
قید جسمانی حجابی بود سخت | جسم و جانرا بود بسر پیوسته راست
آن حجاب جسم را انداخت او | شد مجرد سوی جانان تاخت او
بی حجب شد چون زمین و آسمان | آنچه مخفی بود کردید او عیان
عالم تجرید اگر آری بدست | بی حجب بینی مجرد آنچه هست
در کتاب آورده ملا این چنین: | روح مجرد شد مجرد را ببین
بی حجب کرد و چه نزدیک و چه دور | غلبها آرد تمامی در حضور

آنچه اندر بطن مادر ناتوان — نطفه گوید چیستان اگر با جان عیان

جنس حیوان آنچه دارد در رحم — فی المجلس ظاهر شود اندر شکم

در بطون شاخها گلها نهان — هر یکی در رنگ و بوی خویشتن

در میان خاک نرگس چشم باز — هیچ طفل مهد با ما در نیاز

در زمین تیره گلها رنگ رنگ — سبزه‌ها روییده در اطراف سنگ

آبیار سبزه ابر نوبهار — از هوا میراب سازد کشت زار

ابر ما بگرفته دُرّ ما در دهن — تا دهد اندر صدف او را وطن

خاک تیره‌جان پر از آب روان — زان عروق از چشمها گشته عیان

آن نهانیهای آب و خاک و باد — آنچه را مستور دارد در نهاد

میشود ظاهر نزاید همچنین — این مقدر شد بحر دان همچنین

سعد نحس هر یک از بسیار کان — روان اثرها در مدر اثرها عیان

آنچه اندر خاک اسفل شد یقین — از جز ابر یا نبات از زمین

هیچ نطفه تنگ که بود با این صفت — آدمی قابل بود با این صفت

جمله مخلوق حق انسان نبود — عارض از جمله هر چیزی بنهان نشد

از عوارض پاک شد جمله درا — معرفت روشن کند چشم ترا

صیقل جسم جمله ریاضت دست — چون صدف در بطن گوهر سازدت

احسن الخلق شرط معرفت — از ملک نیکوسری با این صفت

گر کرفتار وجود خود شدی — جنس حیوانی چه دیو و دد شوی

کمتر از حیوانی و بکهم افضل — حسن تو بر زشت روئی شد دلیل

جسم را اندر بحر ابر پرورده — هیچ حیوانات خود در آکنده

کرده گنبدش تو این جسم لطیف — تسبته بر پای این روح لطیف

او مفیده آمده در این وجود — چون تواند سیر عالم‌ها نمود

روح و جانرا اسیر کردم در وجود — جسم او دیدم حجاب و پرده بود

ملتفت کشتم که چه بود و حجاب — ابر جسم بود و جانم آفتاب

جسم ظاهر ستر ما را پرده بود — که نبود در غیبها اندر شهود

جسم مقطوع و زهم بدریده شد — در تجرد آن تجرد دیده شد

جسم و جان چون از میان برخیزد — در تجرد آن تجرد دیده شد

بعد از آنکه قطعه قطعه گشت و جسم — روح بیرون شد ز زندان طلسم

این قفس بشکست او پرواز کرد — مرغ محبوسی پرش چون باز کرد

از تعلقهای ملکی رسته شد — در تجرد بر ملک پیوسته شد

روشنم شد کز وجودم بود عیب — که نبودم آگه از اسرار غیب

آن تعلقها و قیدیات جسم — بر طرف شد منهدم شد آن طلسم

از زمان در یافتم اسرار را | که چه بود در پرده این دیدار را
پیر راز آوای همین مقصود داشت | قید جسم و جان مرا کمره نمود
از بدایت پیر بنمود آن نکته | این تعلق شد حجاب و پرده دار
جسم باشد جسم باطن را حجاب | یافتم اسرار را لیکن بخواب
زاهد از داغ سیر آگاه کرد | نفس شیطان عقل را گمراه کرد
رنج و درد و جسم را بر هم نمود | مادر رانه بر زاو غم خوار بود
در تماس عقل نفس آمد برون | گفت جان را عقل کی دارد زبون
این المها چون روادار ریحان | جسم جان آید بکارت اینزمان
جسم و جان را تا تنی در رنجه ماند | چون نمانی در زمانه برقرار
نیست بود ساید از این جسم و جان | خود همان کردی نمانی جاودان
چند روزی رو در ره تو سر رود | این وجودت خاک و خاکستر شود
تو غنیمت دان که داری این چنین | کس نگشته زنده او بعد از وفات
مشنبه کار عقل و آن نفس دون | عقل صادق بود عار ز این فتنه فن
نفس عمّاره دهد جان را فریب | تا کند جانرا ز جانان بی نصیب
چون حجابات از میان برچیده شد | آنچه اندر وهم ناید دیده شد
گر ز اول ترک جسم و جان بدی | کی مرا این رنجها حاصل شدی

تا نباشد

تا نباشد حق جانان جلوه ران | نفس بیرون شد نماند بار گران
یار او بار کیف است و ثقیل | شخص را آرد وجان دارد ذلیل
عزت دارین در عشق ست و بس | منکر این قول نبود در مجلس
عشق را معشوق باید رسته | نفس او بر عقل کل پیوسته
از جهالت رسته پیوسته بعقل | او کند با عشق سد راصلی نقل
پیر و اصل متصل سازد ترا | بر بقا بالله اندازد ترا
صحابت از اسرار کم گو و خموش | محرم این راز باشد مرد هوش
این حقیقت را بگو با اهل راز | فی مجالسها که مانده در مجاز
سر گذشت قداب آور در میان | تا لطیفه در زبان این و آن
پشت از آب توبه سینه ام | صاف و روشن گرد چون آینه ام
آن تجهار از نظر بر چیده شد | جلوه گر معشوق در آینه شد
هیچ عنصر در وجود من نماند | عشق سید را بر تخت دان بنشاند
فی دلی باقی نه نقش در و جود | شد مجرد جسم لیکن عشق بود
روح و جانرا جسمها باشد حجاب | انبیا را ایزد اینها کرد باب
باشد ایشانرا تجرد در وجود | بس مجرد در تجرد شد شهود
چون مجرد شد رشد و با یزل با اصل | جذب جنسیت بود افضل بوصل

میل عشق یار کرد جاذب شد او
همچو شاهین روح جان رویش رو
چون نمیند این روح جان قالب تهی
بر سر بالینشان چه بازان گشته
سوی معشوق حقیقی رو نهند
جسم و جان در راه او قربان کنند
معرفت یابنده و تکمیل شوند
باز رجعت سوی قالب کی کنند
معرفت دارند و جان تازه
با نجرد عشق پی اندازه
کاملان خلع بدن آسان کنند
باز راجع جان در ابدان کنند
این مقام عاشق جان باخته است
تا عدم او رخش همت تاخته است
یابد این سیر نجرد دان محال
در نجرد حاصل آید آن کمال
این وجود و آن عدم چیست یکی است
این معقول راه و قصر اندکی است
عاشقانرا تلخ یابد این حیات
عیش و امید و رجا باشد او را در وفا
روح جان چون کرد از قالب تهی
زیر سقف باشد که رسته از چهی
زان رهی کآمده واپس رود
رو باصل خویشتن واصل شود
وصل جوید از انکه اصل خویش کم نکرد
معرفت زاید نمود و کم نکرد
آمده در این جهان تکمیل شد
من عرف نفسه را تحصیل شد
روح هر حیوان صفتهای راجع است
بر تعلقهای دنیا خویش بست
او بقید جذب دنیا بسته شد
از وصول اصل ذاتی رسته شد

آنکه از ره

آنکه از ظلمت او محروم شد
همچو شیطانی که او مرجوم شد
جنس چون انی بود و چندان صفت
عارض از عقل و شعور و معرفت
گشته بالبست صفات خویشتن
در عنا مانده جذب کرده بدان بدان
روح او بر اصل خود راهی نجست
ماند او محروم از جای نخست
عاشقان با صفا یابنده و صل
ره روان راه حق جویندهٔ اصل

صاحبا از تفرقهٔ کون و مکان
باز کو انسر گذشت خواب را
قدر بیدار از سر خواب کو
از صفات لید و احباب کو
جامع اوصاف حال و هم کمال
مظهر لطف و جمال و هم جلال
سلسلهٔ جنبان اسلاف طریق
با فقیران همدم و یار و شفیق
آفتابی در زمین بهتر ز حور
خود نمایی از جمال خویش کور
سلسلهٔ نقش کمند جان من
جسم جاوید دلش بود ایمان من
جسم و فاتش بلا رجسم و جان
همچو مستانه از مزاج فتح زمان
بود دانش چون گمان و در کمین
قصر طایر تیرش آرد بر زمین
خال همت و دانه ز تفتیش کمند
زین کمند و دام چون جهد
با هزاران تلطف و ناز و دلبری
نزد من بنشست آن رشک پری

لعل گوهربار در گفتار شد — هیچ طوطی ناطق اسرار شد

گفت از خود دور کن خسب خیال — تا نبوری آنچه از اینها قیل و قال

گفت و آگه کرده از سرّش مرا — گوش کن تا من همان گویم ترا

حب ایشان میدهد ایمان بباد — بهر ایشانی تو در جنگ و فساد

دین خود بفروشی و زر آوری — تا برای ایشان ملکی خری

باغ و بستان و سرا حاصل کنی — تا ز فرزندان تو نسلی و فنی

چون امینان جمع سازی دولتی — باهزاران زحمتی و ذلتی

مرگ چون آید بگیرد درپیش را — می نفهمد از مآل خویش را

جز کفن همره کجا چیزی بری — آنچه سازی جمع تو گردست بری

پس چه سود در بیع تو زاین حب عیال — یا ز این دولت که زراست و وبال

روزگاران وا ثنا نرا دیده‌ام — بر عملهای همی خندیده‌ام

خود ندانی از تو زایشان بدترند — وقت مرگت کی تو را یاد آورند

از بهر جان در دور تو همستند جمع — همچو پروانه که گیرد دور شمع

قلب ایشان را اگر روشن کنی — خویش را اندر هلاکت افکنی

همچو اهالان کشی بار خری — صد مراتب بلکه از خر کمتری

خر اگر بسیار گردد در جهان — قدر او کوتاه تر باشد زجان

خر اگر بارت کشد رنجش کشی — ور نخواهد بار نبود سرکشی

گور بس تاریک و راهت پرخطر — از طریق راه مخدر الحذر

راه بس دور است و بس تاریک چاه — جاه ظلمانی نفس است و گناه

نقش را بشکن ز اسپید همتر — تا ز اسرار نهان آید خبر

روز مرگ آید بگوشت این که هین — بایدت رفتن بمیر از این زمین

گو زن و فرزند و گو آن مال تو — در میان گر رنج بود حال تو

ای ز دولت که چه صاحب جاهلم — مدعی را بر سر دولت نشاندند

نه نصیبی خود شد و نه بر عیال — او وبال برد و بر جا ماند مال

پر ز مکیدن این نصایح را چه سود — این محبت رستنم دشوار بود

خود بخود بودم بخود اندر چه افتاد — لیک سلسله از دل نشد حب عیال

گویی اندر رشته شد با جان من — کو بسد دل تابع فرمان من

باز دوری کرد یار و نوش جان — ماندم اندر هجر با سوز و گداز

مشک رهبران با فغان اند فراق — گویی جانم بر دن شد در اشتیاق

ماندم اندر خویش حیران چون کنم — من کدامین راز دل پیدا کنم

این محبت آن محبت هر جمع — من بدم پروانه بر پای آن شمع

کز از این بیهوشم گاهی از آن — هر چه بودی نزد من بهتر زجان

حبه در جانم خلد روز اوفتاد — کی کیی بگذاشتم دل خواه او

این محبت هم چو کوه منتظم — سنگ اسکندر شده در محکمی

حب اولاد از همه بالاتر است — پای همین و پیر هر کز کس نرست

میوه جسم است فرزندان ما — بل بدان بسته شد جان ما

از شجر میوه درآید جان شود — وز جمادی بگذرد انسان شود

میوه انسان بود شیرین دلی — تلخ باشد بلکه زهر قاتلی

این بود قول خدا و نه مپین — کرد نازل حضرت روح الامین

آتش سوزنده فرزندان ما — نار نمرود است اندر جان ما

از پی آنست شنو کو در بهشت — اما الاموال را اوفکنده گفت

آیه فکنه یعنی الا متی ن — کی فتد آرد خدایت در جهان

بلکه فرموده نبی اندر ملا — انما اولادنا اکبادنا

فتنه بگذر حب این اولاد و مال — در گذشت کی زفقد انش منال

چون شنیدم این حدیث معتبر — حب ایشان گشتم از دل بی خبر

شد سوا ثر قول در فعل آمدم — ریشه این فتنه با بیخه بکندم

بستان قرب بی اندازه شد — وان پشیمانی و نوبه تازه شد

عشق مصلح کشت با هستون ساخت — آنچه بودش در قمار آموخت باخت

دور کردم از فرزندان حب جاه و مال — گشتم آسوده رسیدم از ملال

دور شد آن حب عشق آمد فراز — بنده ساز و شاه را حب ایاز

پستوان از عشق شیرین کند شد — وان زلیخا یوسف را بنده شد

عشق مجنون زار فرد بیگانه کرد — سر بصحرا کرد شد و دیوانه شد

عشق صنعا را فرا باقی نمود — قصد تسال اندر رحم او پیمود

وقت در تکلیف ترسازاده — آنچنان وارسته و آزاده

غیر تسلیم و رضا و رای دوست — عاشقا را کار دیگر کی نکوست

عشقها یکسان نباشد در طریق — گر شد ایک بگویم از رفیق

در بیان طالب سالک مشتر — گردش و مشرده بر بین گفتار رفت

رزق از پستان مادر یافته — روز از پیگانه گان برتافته

ملجاش مادر بود در خیر و شر — گر ز مادر رود نزد یک تر

طالبان را پیر چون مادر بود — بلکه از مادر پدر بهتر بود

هیچ طفلان غیر اشتاد او — پیر دانا و عالم داند او

سر خم او نه بخند بنده وار — جان فدا در راه او سازد نثار

فخر نا بر خود نه در کهتری — طالب فقر است بود نه مهتری

در طریق سیر باید بی گان — شد پدید از دل حب بعض دیگران

از حدیث طالب سالک شنو — گوش و هوش از هر دو بر این نقطه نه

طالب سالک ترا گفتم که بود — حال عاشق را کنون نا باد شنو
عشقها با جان نیاشد در طریق — نیست راز من غیر عاشق اهل عشق
عشق را با طرفها پی شما ر — من بیان سازم بنوع اختصار
عشق جاذب هست و آن دیگر سلوک — جذبه از معشوق میداند پی سلوک
هیچ گاه کهربا جاذب بود — راه رو از راه کی آگه شود
هم بآنی طی کند صد ساله را — پی خبر در راه اگر خار است و جا
ور نخفته و ور براه باشد بخیر — میرود لیکن نه چنان او را دهر
مقصد و مقصود را نا یافته — رو ز راز دنیا یکی نا فته
وز قیود ات طمع وارسته او — هم ز احکام شریعت جسته او
چون نجد بر رفته او دیوانه است — هیچ نجنون در جهان افسانه است
او ز تکلیفات ظاهر رسته شد — بر وصول مدعا پیوسته شد
در تدبه قائم است و در حضور — هیچ مستان هست دایم در سرور
وجد حالی دارد و پی قید و بند — کی تگذر باشد از جیب و سپند
در قیود ما سوی آسوده شد — نه بدنیای دنی آلوده شد
عاشق قانع ز طرفیت رهرو است — نیست در دنیا چو او بسیار کس

در قفای آن شیخ راهرو بسپرد — عاشقانه حکم او فرمان برد
بعضی از ایشان خرابانی شدند — بعضی دیگر او مناجاتی شدند
آن خرابانی ز خود دلبسته است — لابالی و ز تمنا رسته است
او مقید نیست اندر ننگ و نام — در حضور است بیدار می رسد
پیش او یکسان بود نفرین و دعا — عیب و گر گوید یا مدح و ثنا
گاه در معبد کهن منزل کند — او مقید نیست کاین منزل بجاست
با خرابانی رفیق است و فرین — با مناجاتی انیس و هم نشین
او قلندر باشد و ره بسپرد — لیک تکلیفات بر جا آورد
کی خرابی او بامر دین کند — یا نه خود را در هلاکت افکند
هست محکم از حرام و از حلال — آنچه را حکم آمده از ذوالجلال
نیست نزد او بر و بار ا پاس و رست — قید را انگشته و زینها رایرست

آن مناجاتی سالک راه دان — عالم اسرار او ضایع نهان
در رفاق آن شیخ از خود رسته رو — قید ها را جمله کی بشکسته رو
عشق او را گرچه در توحید غرق — او شده معکوس از یا تا بفرق
هیچ قطره خویش بر دریا زده — در وجود پیر او فانی شده

در رفاقش

چیزرا در کل نموده پی نمود | در اطاعت تعریف کرده این وجود
نیست آنی غافل از احکام پیر | هست او مشغول افکار ضمیر
ظاهر شرع نبی را پاس دار | در طریق مرتضی ره سپار
روز و شب مشغول در صوم و صلاة | حج بجا آرد و هم تمس زکوة
کرده ملکه تا ترا بر خود حرام | آن سنن واجب بخود داند تمام
در صلوتش ناظر وجه ظهور | در صیامش اوا ز زبان و دل صبور
در اصولش هست تقلید کسان | جمله تحقیقه نه مثل اصحاب ان
عالم و دانا بود اندر اصول | پیرو پیران نمی باشد جهول
باشد بیعت این طریقت شد درست | بیعت پیران همین است از نخست
تا نباشد این شریعت برقرار | در طریقت کی دهندش اذن بار
آن طریقت با شریعت خود یکی است | این یکی از پیغمبر آن یک باولی است
از در اندر شهر باید راه جست | رهروان را رهنما باید نخست
باید اول جست پیر معتبر | کز درون شهر باشد باخبر
باشریعت در طریقت راه بر | ورنه در ره تو در پیرون در
در طریقت راه دل پیمایدت | زان نمودن معرفت افزایدت
شهر دل را در کشا باشد کلید | از ولی الله به تو ایش رسید

خزانه اسرار الله است آن | گنجهای معرفت در او نهان
هست نواب و وی در هر زمان | تا ظهور حضرت صاحب زمان
اسم اعظم باشد آن در رو کلید | کله بنشه بر شیخ زور رسید
صاحب مقام گردد فقه شد در راز | بالله میکند شیخ گوا هل راز

خدا بر افکنی به پیدا رز نخام
لیک در سید نبیره در مسیح نام

حکایت سید به در شاهجهان

در نسب سید ولی نامش جلال | در طریقت با کمال و اهل حال
از میان خلق جسته او کنار | از مریدانش قلیلی داشت یار
در بیابانی رسیدم من بدر او | نه معین اندر انجا نی عدو
غیر یارانش کسی همدم نبود | تا کند با غیر او الفت و شنود
همچو ناله دور او بودند جمع | یا چو پروانه بگرد او شمع
می بریدم در همه احوال طایری | در زمین دیدم من آن را شکر پری
جذبه او بر کشیدا ندر زمین | تا شدم با پیر و یارانش قرین
عشق او اندر رسم اندر دل فکند | همچو وحشی او مقامم در کمند
طایر روحم مقامم در قفس | یا بیار عشکبر قی چون مگس

طایر وحشی رمم را رامش شدم | جاذب من شد در دامش شدم
داغ غیبت بنام او زدم | در میان حلقه خود آمدم
آنچه گفتم او نشنید رنج را | عاقبت دریافتم من گنج را
من شنیدم آنهمه رنج و ملال | عیش را نوشش از سبید جلال
آنچه بر من بود دشمن بر و زبون | گرد تکمیل کوشش رنج م فزون
بنگشته زخم آن زخم دگر | می برد برد میزد او دشمن تر
هم بدست خود برید اعضای من | قطع کرد از جهل دست و پای من
سینه ام بشگافت آن عضو درون | می برید و می فکندش در برون
با وجود این همه رنج و الم | عشق او افزون شد اندر دلم
چون شدم بیدار از آن خواب طویل | زار و رنجور بدم هم چون خلیل
گر مرا بیرون شده جان از بدن | ریخته از من بگل ما و منش
چون مریضان کهن افتاده جان | اشک چون سیلاب از چشمم روان
از همه جویم چاره درد و فراق | طاقت و صبرم نماند از اشتیاق
پی خود و رنجور اندر جامه خواب | هیچ مستی خورده می زین شراب
در تفکر با تحیر چون کنم | خشت سیند چون زدل بیرون کنم
عشق او در خواب اندر دل شست | من به بیدار کی کنم هم بایدست

جز خیال نیست احوالات خواب | یا چه خورشید است این اندر آب
کی کسی بر وصل خورشید رسید | که در آب صاف او انداز دبید
چیز قی من داشتم از خواب خبر | بر خیال خاب کس عاشق نشد
حالت بیدار از خاتم بتر | عشق بیدار از خواب هم بیشتر
بود م اندر حیرت فکر و خیال | از که پرسم با کجا باشد جلال
گر چه باشد خواب بعضی صدق را | نیک بعضی کذب دان شیطان نما
عارفان را خواب وحی ست کمال | جاهلان را کید دان شیطان بی مال
خواب عارف نیست از الهام غیب | میرهاند شان ز تشکیکات و ریب
سیر از خواب فکرست و خیال | کاملان از عیش و جاهل را ملال
آن خیال خواب عشق آمیز را | پرورش تو مکن او را رها
عاقبت جائی رساند او ترا | ستره دریافتم زین ماجرا
عشق سلطانیست با دل در وجود | خواب و بیدارش مرو قطع و رود
خواب و بیدار ش رو یکسان بود | دردمند یار را درمان بود
عاشق سالک همیشه در خیال | طالب یارست و میجوید وصال
گر چه میباشد حضور روح دوست | در دل صافی آینه او روبروست
عاشقان از نظری میرود | در تفکر او مجسم میشود

اولیارا خواب غفلت کی ببود — از خیال دوست کی منفک شدند
در میان نوم یقظه خاب نما — جسم راحت سیر دارد در دروج جان
در تجرد از تجرد یا خبر — عالم و دانا زهر خیر و شر
انبیا در نوم و یقظه عالمند — آنچه الهامی رسد آگه شوند
پس عمل ساز ند زان الهام خدا — در ترد دنیستند در هیچ باب
خلق را از حق پیامی آورند — حکم حق را در جهان جاری کنند
خواب ابراهیم و داود و پسر — خواب یوسف وحی بود از اصل دگر
که خلیل حق کند قربان پسر — یوسف از انجم که گفتا با پدر
حضرت داود حکم اندر غلام — که کشد او را ببرد مالش تمام
این تفاصیلش همه کرده شده — در کلام حق بیانش آمده
خوابها شد بطانی و رحمانی است — قابل الهام شوا حق پرست
من ز خواب خود نیشتم آنچه شد — نقش رو پس در دل میبردم
شاید ان صورت بیاید در جهان — عشق باز نهاکنم در انس جان
عشق همرشم یار است خواب ببود — تا کجا این صورت آید در شهود
یا چه اوس قادر و جاذب ببود — عشق او بر جان و دل غالب شود
عشق او ملا بید هر سو در طلب — در طلب جانم در آمد تا بلب

می کشید این سو و آن سو رنجتال — تا کجا برفع کشاید انجمان
عقل میگفت ار پس فرزانه باش — عشق گفت از عقل رو بیگانه باش
عاشقان دو رند از فرزانگی — کر طلب دارید بجو دیوانگی
عشق بر دیوانگی شد راه بر — عقل بود در سنمای خیر و شر
گاه عقلم مایل فرزانگی — گاه عشقم طالب دیوانگی
گاه عقلم سوی دینار نمود — گاه عشقم می کشید از رجعون
گاه بودم با فرا با قی انیس — گاه بودم با منا جاتی جلیس
تا نشانی یابم از گم گشته ام — بلکه در کف آورم سر رشته ام
یکدو سالی راه رفتم در طلب — روز و شب اندر طلب بردم تعب
در طلب بودم چو مستسقی بآب — در دل بردم همه شب تا بروز
گاهی اندر صومعه گاهی کنشت — را یگان گشتم بهر زیا و درشت
هر طرف پوئیدم جریا شدم — گاه در صحرا و گه در یا شدم
یار میگشتم بهر اهل دیر — در دل گفتم بهر کا یدلی
از مشایخ هر که بود اندر جهان — فاش کردم در برش راز نهان
گفت شیخی از مشایخ الیقان — نقل کرده او بملک جا و دان
در طریقت بود او شیخی کبیر — خلق را اندر هدایت دستگیر

رشته بر معروف گر بسته است | او دم از شاه رضا چون بسته است
هست فرزندان او اندر طریق | طالبان را رهنما و هم شفیق
خرقه شان از پشم و ژنده دوخته | در کنار دوده خود را سوخته
داغ پشت دست شان از التماس | چون نشان داغ رسم دیگران
چار ترکی تاج بر سر می نهند | در طلب در ره بلند رخنه زنند
از پی این قوم رفتم من بسی | کامل و دانا نجستم هیچ کس
تا شنیدم از یکی این نام را | بود دم اندر جستجویش روز و شب
بلکه جویم کامل و شیخ زمان | تا کنم تفویض او این جسم و جان
در طریقت یکسر او را ره روم | شاید از اسرار تا آگه شوم
آنچه اندر خواب شد کشف و عیان | شمه ز آنها نگویم من نشان
یافتم شیخ المشایخ را بجد | در طریقت بر مشایخ گشت سید
رهبر ار زاره نماید در سلوک | بر مشایخ بود حالم چون ملک
جمله از انفاس او صاحب نفس | بی اجازه ره نمائی بود کس
خادمش گردم بصدق و راستی | داد بر من آنچه دل میخواستی
با قبولیم شرح تفصیلی از آن | که نهانیهای ضمایم شد عیان
گر طلبه کار رهی شنید تمام | هم از این ره راه رو طی کلام

تمام

تمام شد | بعنایت خالق
گفته شد | از بری صواب
صواب | اگر راه رود
این | تب برادر
یا | انشاء الله
تمام | شد این نگاه
ب در سه نقطه | رد و بیت مفعاد
هشت و نان هم | گران و نند بازاری
شش تومان بود و این | و زنا ارزان شده است
و خدا دختری بگلا | نثر داده بیچاره چه پیت
دوم بر پی بلا آ | نثر است
تا جا | خام
ص ۱۲
۹

بسم الله الرحمن الرحیم

از طریق سالکان گویم سخن — گرچه این پایه نباشد حد من
آنچه را بشنیده ام گویم ترا — علم الله مینمایم راه را
در طریقت راه رو بسیار هست — هر کسی بر رسم خود در کار هست
این طریق چون ز نفسها دان بی قیاس — او لا نفس خود ایسالک مشناس
وآنکه او را هست پیر در راه پیر — در رضای پیر گرگو باید بمیر
انبیا و اولیا در هر زمان — آمده از بهر ارشاد این جوان
گفت پیغمبر حدیث جان فزا — که درون خوانها راز در آ
او خلیل الدار و ما علی ابوابها — که نبوت دارد و بایش اولیا

هر دری را حاجبی در بان بود — شهر دل را در کش پیران بود
شهر جانان در دل و در جان ماست — وادی او قارات و در کشاست
بین ولایت را وی هر دو ره هست — چند و چه بهر کن و راه و ریست
در طلب اول بجو تو پیر راه — در شعاعش رو چو خورشید و ماه
رسم آداب و ادب از وی بشنو — تا بقرب حضرات آن میر رو
خدمتش کن دو پیر را نه بر کنار — کز دل پیرت شود آیینه دار
با صفا و صدق رو تا اول قدم — کز دلی هر دو ره باشد محترم
در طلب چنگی بزن بهر رهبری — تا که خود در حضرت جانان بری
هر که را راهبر نبود اندر طلب — هر دمش رفتن بنفس در تعب
آنچه تلقینیست از ایشان نشنود — چون محک بود اندر و نیک و بد
آنکه با تعلیم ایشان راه رفت — سود اصل و وصل خود آگاه رفت
عالم و دانا شد و معرفت — هم ولایت یافته از این صفت
عالم سر تجلی شد و ظهور — شهر دل را آنچنان بخشند نور
تا در او بینی که اسرار ترا — پی بجیب یکشرف وجه یار را
هم بر تنویرش در اندر عمل — تا رهائی یابی از زور و دغل
هیچ حاجت نی چو دوش رو — تا مقام حالت احرام شو

در حال تقلید کن بر عالمی — گفته او کن مکن پیش و کمی
قوله کعبه او گفته صورت است — اهل معنی کی شود صورت پرست
راه کعبه ره نما یابد نخست — ورنه در ریگ روان کس ره نجست
قطره بر دریا رسد اندر زمین — آب شد در جدول رود و ریا بمبین
از معلم علم چون جاهل بیاموزد — راه رو در ظل مرد کاملی
هم به تعلیم معلم کن عمل — او رساند سالکان را از دغل
از پس چاوش باید ره روی — تا مقام خاصه تو محرم شدی
خوانه کعبه نشان از صورت است — معنی آن خوانه را آورد بدست
خوانه حق کعبه در معنی دل است — اهل صورت کعبه شان از آب و گل است
گر همی خواهی معنی ره بری — کی رسی بی بیرون راهبری
پیر کاو بنمود رو واجب رست — در طلب میکوشش و پیرا آورد بدست
آنچه در صورت شده تکلیف حج — اهل معنی را است یا مسه و حرج
هست تکلیفات در احرام گاه — غسل توبه کن بریز از خود گناه
قرب پیران منزل احرام تو است — جامه بر کن سلب کن جامه نخست
این بود مرسوم کعبه اس جدان — ره بدل جستن تو شکل تر بدان
اینستان چون محرم کعبه دلی — رو تو اول خدمت پیر ره

راه و رسم و حکمها را آگه است — آنچه تکلیفات زاد آور بدست
بر تو سه غسل است واجب در سلوک — پاک کن زین غسل ها خود را شکوک

غسل یکم ولایت غسل اول است — صورت است و معنی او بادل است
غسل استحباب میکن ای رفیق — مستحب واجب شود اندر طریق
گر همی خواهی گذر دریای فتح — غسل کن در آب توبه چون نصوح
در فتوحات است قرب بحری — نقطه را بیند در از بحری
محرمان محترم دور و نزدیک و کنار — محرم اهل باش و محترم شو بیار
یار میجوید همی نقش دل است — تو مجو در خانه کان از آب و گل است
اندر انجا پیر روحانی بود — هم صدر بشیخ جسمانی بود
گر انیس و مونس جان کردد او — آنچه مقصد راست حاصل گردد او
راهنما در کعبه دل گردد ت — در توجه حل مشکل گردد ت
آنچنان افسرده دات زنده شود — فی المثل زنده که پاینده شود
از فنا اندر بقا منزل کند — بر جهول الاصل را احاصل کند
غسل ثانی غسل آمنیت بود — از غرور نفس او حاصل شود
هر که خود دین او خدا دین کی شود — نفس و صد عون است با دین کی شود

آن انا گفتار فرعون دنی ذره بیقدر و دعوی صد منی

کشت خود بین دیده خود را در حجاب پیقرین و مثل باغیل عوان

ان لعین انی انا الله خواند و گفت فاش و واضح گفت نی انداز نهفت

تو نه پنداری چه داری در وجود عاریت دار کند ان اینهمه ست و بود

در وجود ست عاجز راز در دست پس چرا داری غرور کبر و فر

در دا گر باشد ترا اندر وجود می ندانی در دیا در مان چه بود

تو بقدر جذب صندل نیستی پس نگند بلکه بجذر که بستی

از گیاهان در د خود در مان کنی خود چه دارد این همه دعوی نفی

این منی و ما ز خود بردار تو جهل و نادانی ست این پندار تو

نقش فرعونی ست رو حلاج شو این غرور از سر بنه محتاج شو

این تعین و این خودی بیرون کنار هم چه منصور ترا بردار تو

او نه خود دید و نه خود داشت این ما و منی کشت حق بین تو گمان بر نه نفی

چون نجلی غالب آمد در شهود برسد دار او انا الحق میسرود

فانی از خود باقی از الله شد فانی فرعونی قوی کمر اه شد

آن انا گفتار عبد ناکاهد نمود این انا منصور را ایمان فزود

فانی فی الشیخ را این حاصل ست فانی از روی انانیت بر ست

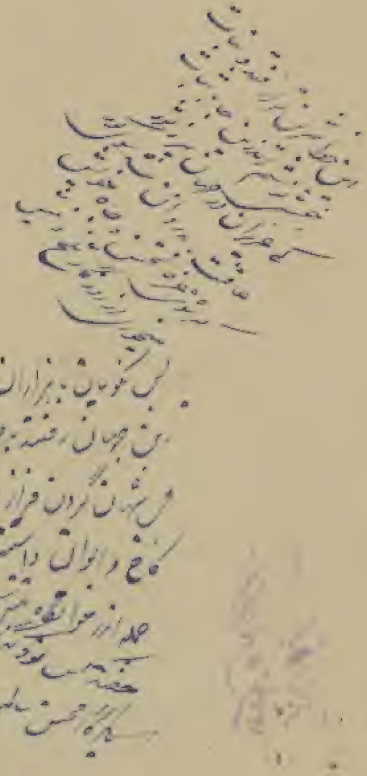

این کتاب کشف	مرحوم مغفور
حاجی قاسم	خان افشار
کتاب اسرار	السلوک بنا
در ستایش پیر	در دیگر
مثنوی مقرر عهد	الداد افشار

باسمه تعالی در تسمیه

چون کنم حمد خدای بی‌نمک — ره کجا برم عقل او را در ادراک

حق بمیرا از جهات و حقول — چون کند اوصاف او هر نوع نقل

حق منزه بشد از وهم خیال — عقل ناقص بشد از وصف کمال

نیست ره را تا بکُنه ذات حق — مرغ شب کی خبر آرد از شفق

ذره را سر نیست تا خورشید چیست — کی تواند ذره وصف نور گفت

سایه را بر درک خورشید کی رود — عکس از مه کوسه کی آگه شود

ره نیابی تا خبر داری ز محاط — وصف حق چند مقام آید بساط

چون بگوید حق بخلق است بصیر — یعنی معنی بگوید با خبیر

نیست چون مخلوق حق چشم و گوش — حق بمیرا زین صفتها نوخموش

این صفات حق بخلق آمد نشان — چو مخلوقات خالق را بدان

چشم گوشی را بود نسبت بما — این چنین توصیف شد از انبیا

حق بمیرا و منزه زین صفت — کی کند ادراک علم معرفت

در بیان مدح پیر

هست در قرآن سمیع و هم بصیر — آن صفتها چون صفات او دگیر

وصف حق خود از برای فهم ماست — علم در وصف حق نقص خداست

نیست چون زین صفتها رهنمای — خوش بود کز حمد پیر آغاز کنیم

در صنایع نگر که چون بست حمد — با تو هم با دون آنچون هست قصد

آنکه از خود هست چون تو دشمنان — بود تعهود ستوا فردا آمدان

حمد نگرست حضور دیده — آنچه غیر زیادان کرده

حمد تبدیست عجز آنجا که — آله در شبهای پنجم اشکبار

حمد بشد در سحرگاهان نیاز — رفت قلب است بسوز و گداز

حمد خلق بد با خلق نیست — ذکر قلبی دان که از تن بر است

در صنعت نفی نگر کو کیست — جمله حمد کمین در که ریزه‌ای است

در بیان مدح پیر

پیر مرچو گوید در دست بصیر — آنکه بس او سعید و او پیر

نیست هر چشمی ز دیدن دیده‌ور — چند پوشد بد بنا بینا عمر

سر تسلیم نهد بر پای فقر — رو نبی زیرا نکان بت فقر

گر چون از آداب بگردشت — پیر راز اسرار بر بنماشت

ذکر اسم اعظم مخفی در سینه نقش عکس دلبر نقش در آینه اش

اسم اعظم گاه بود الله و ذات ازدو یا چهار گهی بیش نیست

اسم اعظم هر نقطه او لیست عالم اسماء حق جز ذات نیست

اسم اعظم در دهن چون گفتنیست در طلب حاصل بود در ادبیا

او لیست چون کیمیای اکبرند مستهایند طالب را همچون زر

طالب از کبر و نخوت شان رشت همچو گردد سیاهی زود زود

در طریقت راه دارد با اولیا در ره دارد صفات اصفیا

در طریقت بیش هر نقاب آید گر مرد از گفت این آن او

تا تو را با این همه در بند کند گنج حق را ایدست بسیار مند

دل بود گنجینه سر خدا در همه پیکان بود حق را مکان

یا قیاس ظرف مصروفی بود هر بود آینه وجه خدا

هر یکی را روزنی جانب خدا در دگر با زنگی در هر دو ندا

هر یکی را روزنی جانب خدا در دگر با زنگی در هر دو ندا

آن یکی حق را افزون کند عکس او بر ده سری هر دو شد

عکس دلبر شد در این آینه آنچه در آینه چه دارند ندا

عکس پیر از بر ده کرهنوده ده حق همان گفت است این بشنو ز راه

در خیالات نیاید وصف کو شبه معشوق است پیش مهر کو

صنعتی چینی مجسم چیست نیست آینه عکس نیابد وصف نیست

عکس معشوق است پیش دیدبان گشت ره نیش سازد بدگمان

رحمت بیمنتهی را بخش بطور از درخشیدن ساطع گشت نور

گشت بیخود بید نور اندر فتاد زد جهد عاریت پا بست تخت

محو شد از ان نور و معشوق وصال گفت حق که بمن بنما جمال

محو خود خود از مطلق جو او غرق اندر بحر نور حق بدر او

عشق حق بود آنکه آمد در جهان این تکلم دور از مه تا مهان

نیست را ره نیست اصل و پایه نیست هیچ از خود رخ آگاهی نیست

تمام در تجلیات

در صفای دگر نیاید پدید زیر جبه دید با خود با نیز ید

گفت دیدم نور حق بر من خدا مست دگر حق بود گر تو ندا

خود بگوید امر حق را شرح چه در کلام شیخ اندر واهمه

عرض کرد بهر شمس گفتی اینچنین گفر نباشد نیست این آئین دین

گفت اگر گوئی دگر باره چنین در شریعت هست واجب قتل من

بعد چندی شیخ اندر خود خوش ان سخن آمد مریدان را بگوش

ماسر دفتر دفتر گردد منجلی — اندر آید پیدا و نو عکس ۵
عکس نور و نور لیب جلوه‌ها — صورت ان پیدا و ما سرزیر ما
صورت بی‌منی مجسم ایستاد — آینه عکست یا در عکست
عکس اصل ماست آنکه از پیدا — و همه از اصل ما نیمه ۵
ما کجا و عکس ذات کبریا — کو نمود و مخلوق جبلا خدا
نیست در برهمت مطلق بیاد — هست بی‌هم‌تی نیست آگاه نفت
این تعینها چو وهم است خیال — نیست هستی چون گردد نیست باز
قائم بالذات را هستی بود — ملتی تو این هست کی نیست
عکس غائر غیر هستی بود — هست پیدا و ما سیاه بود
او عرض باشد به جوهر در وجود — غار غیر انست در وجود نمود
هستی او نور نمود افلاک را — در هیچ او نیست طل خاک را
هستی او نور کاین جمله عالم آفرید — هستی در عالم است آورید
اصل غایت عکس جمله — ذات حق صادر او
نور حق خاصیت کند در ذات تو — تیره کرد کشاید در ذات

این وجه کون عکس ذات — عکس قل کرده باقی است
این جمله عالم در صفات — لیک نبود اندر صفات
کاین عالم از جهات ذات — یکی را یعنی عیان ایست
آینه عکست نیاید در وجود — بوجود او را نیاشد هست بود
هست او در انبیاشد بقا — نیست کردن نقشها حق را
هست بیکر در زوال و صورت جمله — هست کی شد شی صاحب وجود
زین تعلقها بصورت صد یکند — هست دنیا معبر و ما یکدگر را
تا ز صورت نگذری ای بدگمان — غم صوری داری بر کاوان خبر ان
سوی شیر نقاب بر است — بگذر از غیر ذات شو گویا
معنی تو تو فضل ازیرت — زین در بر ما تو نشناسی
ان نان تو و همی هستی تا — ره رو و زاد دان ره تا
هستی اندازد که باشد هیچ — فاعل مختار اندر خود نیست
یک گر نیست خود نیاید هیچ — سهو است از حقیقت ناخته
هیچ از هیچ و غوغان دم زند — جاهل ما دان ز ایقان دم زند
نقش بود ذات حق ناخته — بر صور نقش حق پرداخته

ما کجا و سیر در حق کجا — در نقطه علم بر عقل کجا

هست ما هم چو وهم هستیان — هست باد و آب و آتش خود کجا

هست وهم ما خیالات ما هم ما — در علقه جسمها مایم ما

ساقی اندر کجا بود و این جا بود — که با مکان شد این جا چو بود

از کجا ما آمدیم اینجا که ایم — ملتیم اینجا هنوز امید هیم

گر عدم گویم عدم را کی رود — در عدم جوا و را کجا بیند وجود

این وجود از ریبه امکان بست — خلقش از قدرت رها و آزاد است

در کمون قدرت حق محو شد — در بطون علم معلوم صفت

علم قدرت کو ارادت پیشکار — بر مطاع غیب آمد با شتاب

صحن بستان جهان را نو کند — عکسها نقشی دیگر گیرد

یک شب یک روز بود ای یا جهان — یا زمین و آسمان یا مکان

امر کن چون پرده غیبی گشود — حسن عالم گر احمدی رخ نمود

عالم از راز طفیلش شد عیان — زو نبی موجود شد چون جان جان

عالم اندر عالمی دیگر شد — کون تا بی مرز و بی سر شد

عالم از عکس رخش پر نور گشت — نقشها از عکس او پر گور گشت

از نبی آیینه صورت گر شد — سر حق ظاهر شد و بی پرده گشت

نور احمد از ازل او را بجست — در صفات حق صفاتش راهی شود

در صفات او دوم ما بود ذات — جامع جمع جمیع آیات بود

جامع اسمای ذات حق بود — اسم احمد از احد مشتق بود

جامع اسمای حق آمد نور — این لقب از احمد یابد ظهور

ذات او احمد از احد موجود شد — الف اللاف از احد معدود شد

جسم جان عالمی پیدا نبود — امر کن از علم حق ظاهر نمود

ممکنات از قدرت او در وجود — نور مشیت کشت عالم پر نور

روح جانی از قدم نقش وجود — عنصر نابود را حق بود کرد

روح با جسمها عاشق نمود — تا مجرد با کثیر اندر وجود

روح جانها تا که منزل گاه دید — پا بنا مل سوی او بشتافتند

عاشق معشوق او جسم و روان — آنچه دید اندر مقید در مکان

شد مخمر در کف حق آدمی — حق ز روح خود بدمید اندر دمی

حکمتی نه در چهار و نه تمام — تا نشد پنهان بسر صنعش مدام

در وجودش ساخت حکمتها نهان — چون ز جا جنبید گردید آن چنان

غنچه سان در بهر چیدن چار گل — روح روحانیت شد از رب جلیل

خواند حق چون بندهای مطلوب را — نیست شیطان را در او راهی ظهور

حق بدست خویش بر سرّ قدس — در نفخت روح نازل شد ز سر

تا یعنی قالبش تکمیل شد — حکمتی نه عنصرها تعمیر شد

چون ز جا جنبید جوهر پاک او — اندر آمد در لباس قرب و جاه فرد

تا در او دمید از روح بدیع — نیست شیطان را در او کاری بکار

خواند در او نکته صاف لطیف — تا نیابد اندر او دون سر کثیف

خواند حق او را ز غیب آن کس — با بصر دگر را نگردد آن کس

خود بنفخه روح در او هم دمید — در خلایق آدمی را بر گزید

خواند گر مناسبی آدم چو دید — گشت مسجود ملک هم از نخست

عارف اسرار علم الاسمی است — گر ز دریا در دو گیتی تشنه کیست

روحها از عالم امر آمدند — بهر یکی بر قالبی داخل شدند

روح هر خلقی ز یکدیگر جدا است — بعضی اندر ارض و دیگر در سما است

روح حیوان نبات و جماد — این سه را بر صنعت ملکی بداد

آن یکی روح است بر اصل ملک — مشترک با کاملان است این ملک

کاهد ذکر از این سه یک ز نه — پا بر چهار است بر بالا پر نه

عالم این ملک را چو نظر کنند — پا بخود پشت نه گردون نهند

گر نبودی روح حسی کی بدی — این ملک هم جسمها لاشی بدی

امر حق او را بصد آب تمام — کرد دستور پوش زین دو کار

گوهر آورده او را در زمین — دود داده ها پر از زند معین

نه فلک ستر پوش یکدیگر شده — بر فلک راه حشری زیور شده

هشت جنت هفت دوزخ گر نبود — از پری جهت انسان کی رسید

حور غلمان خادم جنات کرد — در جهان کیمیا حامل ایمان کرد

چار حرف سر حکمت شش جهت — از مواليد ثلاث آمد شهود

نه دوایر هفت کاه جسمهاست — عالم از سر تولیدش پیداست

باد و خاک و آب و آتش چند هم — خفته با یکدیگر شد علم هم

حاصل شد از جمادی در نبات — هم ز حیوان هر سه را روح حیات

امر رب آن کاف و نون مختصر — عالم تفصیل از او شد جلوه گر

کن ز حق لفظ مجرد آمده — حکمت و قدرت ز گفتش سر زده

در تمای کون آمد در وجود — آنچه اندر علم حق بالذات بود

در وجود آمد همه اکوان تمام — گشتا حیا عالمی از فیض عام

صادر اول بود احمد بنام — فتح بروی شد بنبوت ختم جام

از طفیلش صادر آمد در وجود — امیر همه موجود از زود دار اندر نمود

نور او در علم قبل از بود بود — گر دو حق ظاهر گر او یا نه شود

آئینه حق بود در رو نی نافت نور — در تمای کون گر داری ز دور

عکس نور علم در آئینه نافت — در تمای کون گر داری ز دور

آنچه با منظر آمد در ظهور — هر یکی در عالم خود دی شعور

کون را از زروی حکمت آفرید — خلق را قابل هر آنچه بار سید

هر چه را حق خراست آمد وجود — کی بود جز ذات حق چیز زمان

هست مختار همه پروردگار — هیچ موجودی ندارد اختیار

جبر و تفویضی مشو افعال را — از میان بردار قیل و قال را

نیک و بد در خیر و شر فاعل تدا — قادری اندر به دی و سنبلۀ

در امور فعل دار راختیا — لیک در تقدیر داری اضطرا

انچه در تقدیر

انچه در تقدیر و تغییرش محال — چون کند پرسد کسی حکم ذوالجلال

پس امر این است فعل آدمی — اهل دردی فهم این نی پیغمبر

اندر آدم فهم و عقل و بیدرا — که ز موجودات او افزون ترا

نسل آدم را خدا تفضیل داد — که بقا یابند از عقل و معاد

خیل حیوانات را این عقل نیست — از فنا اندر بقا شان نقل نیست

آدمی را عقل و هم تکلیف هست — که از آن ره بقا آرد بدست

هر که تکلیفات بر جای آورد — در عروج او از ملک برتر پرد

روح و جانش گر صفا حاصل کند — در بقا با الله او خیمه زند

هر که چون حیوان بود او را ز عقل — نه صفا دارد نه عقل و معرفت

هم چه حیوانات باشد در زمین — تا چه پیش آید ز حق در یوم دین

پس بود مختار انسان در فعال — قوۀ قدرت رسد از ذوالجلال

جسم انسانی مطیع جان اوست — تو نشی مانند که در فرمان اوست

جان ایشان زامر حق آمد وجود — پس ز جان صادر بود اندر وجود

جاذب از حق هست جان اندر جسم — جان چه مغز است و جسد چون پوست

ای خداوند رؤف مهربان — ای تو جان بخش مهیمن قیوم جان

محیی از تو رسد جان در جسد — ممیتم از تو رسد جان وحیات

از اراده امر غوایم شد پدید — حکمت گردون معلق آفرید

روی آبی فرش شد ارض بسیط — دور او جاریست در پای مخیط

نیستی از قدرتت سر بر گرفت — خلقت بلا دم پستی گرفت

علم پیرون ریخت معلومات را — رزق می بخشی تو مخلوقات را

بود فیاض تو اندر نهان — گشت موجودات از فیضش عیان

آن نهان اندر نهان نسازم بیان — جان جان باشد که آمد در عیان

اولین صادر که آمد در وجود — با تو گویم بشنو از من آن که بود

باعث ایجاد موجودات شد — مصدر و علتهای مخلوقات شد

آمد علم خدا و نور مجید — که همه اکوان شد از عکسش پدید

اصل بود و فرع عیان زو شد عیان — زو مقوم گشت امیر کون و مکان

گر تفصیل فرع آید بر پدید — جسم ظاهر گشت بر و جان رسید

جان که باشد انکه نور او تست — صادر اول نبی مرسل است

جان که باشد آن نبی مصطفا — نام او احمد لقب شد مصطفا

جان که باشد انکه شد فخر همم — تا ز جنسیت شود او رهنما

جان که باشد ابتر و فی الکرم — که از او تابان بود نور قدم

جان عالم او ست عالم زو پدید — ممکنات عکسه نور اوست

نور پیوندان را پیوند مرتباد — مایهٔ امکان و موجودات او

شاهد غیبی چو بر قع بر کشاد — نور احمد بر همه عالم فتاد

ممکنات از پرتو ذات و پدید — جمله مخلوقات ایا و نیند

صادر اول در آخر آمده — آنچه در باطن بظاهر آمده

شد محمد خاتم پیغمبران — مرتضوالی است اندر جسم و جان

والی آن باشد که مر او را سزید — در غدیر او مر مر او را شنید

پنج نوبت از عمر شد بر فلک — بر مبارکباد می آمد ملک

حق خلافت کرد مختص علی — هم امامت داد و هم کرد متولی

حکم حکم حدیث از مصطفا — نور یکذاتست و در صورت دو تا

ابن عم مصطفی زوج بتول — والد سبطین داماد رسول

مظهر نور خدای لم یزل — حاز هم اضداد کفار دغل

مظهر عبد ولی کبریا ... شافع محشر امام و رهنما

مجمع سر خدا و مظهر حکیم ... یا ربسم الله الرحمن الرحیم

نقطهٔ توحید تحت یا علی ... نکته تمهید او دنی علی

و انکه طفل شیر در کهواره بود ... از دنا از نیلگر پاره نمود

یا نبی الله در معراج بود ... در حجاب هاوی تکلم می نمود

دین احمد مستطاب و مهتمان ... ذو الفقار مرتضی آمش عیان

دین احمد کرد هیدر آشکار ... شد مخالف در زمانه خوار و زار

بیتکلم در دو شش پیغمبر او ... فاتح انذر اندر قلعه بخیبر شد او

بعد پیغمبر وصی بود و امام ... بعد حق بر خاصیان باد السلام

کرد او تعلیم جبریل امین ... تا شد از خواصان رب العالمین

زان معلم گشت در افلاک او ... هم بشر آمد از بر خاک او

علم اسرار ولایت سر زده ... نور او بر گنبد اخضر زده

ترش نورش گم بدل کرد عیان ... دل شد آگاه از اسرار جهان

آفتابی قلب از نور علی است ... آفتاب ماه از نور منجلی است

با محمد بود نور و احد ... در دو صد رست در دو فالب آمده

نور او سابق باز موجود بود ... در کمون خلق را عبادت مینمود

کون

کون ... شیئیت می گرفت و بود شد

از ضمیر در ذات الله بود ... از صفات الله و آله بود

جمله موجودات از نور علی است ... از یکی خلق یا نور آمد

آنزمان کی خلق را ایجاد شد ... کی بدی خلق آید در شهود

علما خلق از ذات او بیرون شد ... خلق را از او فاید در شهود

همه ذات خود او ظاهر شود ... عکس آن مخلوق آخر شد نمود

آفرینش از نور ذات علی است ... صافی از نور ذات علی است

جان از آل عبا آمد پدید ... آب چشمی عالمی از مصطفی

خلق جمله از آینه جان علی ... خلق جمله از نور ایمان علی

خلق احمد روشنی جان شود ... خلق حیدر در میان جان شود

خلق حیدر در سینه دل صیقلی ... خلق احمد میکند دل مصقلی

خلق و مخلوق خاص آدم است ... آخر او انسیس و همدم است

جان ما فی الدار و اهل ما فی البیت ... آخر او انس و مونس وقت

پیر شیخ الاولیا امام تو ... آخر او هست رفیق و دوست

ملک جان و دل ترا زیر نگین
ای تو دانای سلیمان زمان

دیو نفس من ز تو اسلام چیست
از نعیم حضرت انعام چیست

هر که اندر ظل پیری جا گرفت
در بهشت جاودان ماوا گرفت

ظل پیران چون ز حق سایه‌های
شد رشد از ظل او مسکین گدای

خویش را چون ذرهٔ بیمقدار کن
از خودی خاکی و پر از دلدار کن

ذره‌ها را کی ز خود هستی بود
گر نبینی روشنی از خور شود

در وجود ذره گر هستی بدی
از کجا بر سش سایه حاصل شدی

چون فنا آمد بیفزود اندر خلد خود
گشته از ظلمت تهی و ز نور پر

احمد مرسل فنا فی الله بود
در وجود پاک او سایه نبود

از فنا فی الله تن پاک شد
تا ببراق و صبم بر افلاک شد

توفنا فی الشیخ حاصل کی بخت
جز فنا راه بقا را کس نجست

هر که شد محرم ز بستر اولیا
همچنان کز اشک نرست انبیا

پیر بنماید همه سر کمدن
هفت شهر عشق در ساعت بگردن

سنت باطن در علم دل بود
افتقاحش از ولی حاصل بود

خدا نه حق است و حق را امت و هم | اسم اعظم می کشد بر آن علم
تا نخوانی اسم صاحب خانه را | بار کی یابد هر بیگانه را
فرد شو فرد آ سوی فرد احد | فرد شو غافل مشو از فکر خود
با طهارت باش دایم کن ذکر اسم | تا کشاید در بروی این علم
سالکان را هم ازین جا رهنماست | آن ازل را تا ابد دانی کجاست
بر تو ننماید ترا که چیستی | جنس حیوان یا ملک یا نیستی
من عرف نفسه در آمد در ظلمه | زد دری عارف بر آ ای با شعور
نفس رحمانی و شیطانی ز راست | هادی حق رهزن ایمان خداست
نفس پنهان سر ز جهل آرد برون | علم عرفان را نماید واژگون
دعوی خود بینی و مستی کند | علم عرفان را یکسو افکند
تفسیر ابشناس خود بینی جهل | مرد خود بین هم چو خر ماند بگل
هر که خود بین است چون شیطان لعین | مرتد و ملعون مسخ گردان شود
از خلایق قطع کن کنجی گزین | در کجای در چه جای خود بین
یار با جانان چه باشد همنشین | دور شو از رهزنان دلخراش
یا رهی جانان کامل را گزین | خود مشو با جاهلان بد قرین
هر که خود را شناخت کرد دلش روشن | خدمت حق چون شود نانش نمک

خود شناسی باشد اندر بندگی | در فنا فی الشیخ یابی زندگی
یک دمی از خدمتش غافل مشو | از حضورش یک قدم آن سو مرو
زنگی در آینه گر داد نگاه | دیر خود را چشم بیند روز و ماه

گفت حالی قوم بشر ابشناختم | من چرا از جنس خود رو تافتم
حق نعمت را ندانسته مگر بخت | شکر آن را کام او را بود در بخت
گه ز نا جنسان نگشتیم یار کس | همین مرا جان فراست و نهان
راحت و زحمت ز هم نشناخت او | در تکدی خویش را انداخت او
مرکبی کرد و تکه داد و بنده کی | روز و شب بر بندگی نگشاد در زندگی
بنده کی شه را ز آزار است | یار نیکو خصلتی آور بدست
وز دغل یاران ناداران دور شو | بیهوس و انا بجه سیر و رشو
منقطع از خلق شو دور از گزین | مهر ایشان زیت الا بغض آن لعین
خدمت پیران کمر زین و ببند | در پناه اولیا پاینده باش
بنده شو در بندگی آزاده باش | خود چو آینه در آ و ساده باش
آینه دادت خدا از بهر دید | اندر او بین که سیاهی یا سفید
آینه دل مینماید اصل را | آن زمان دانی تو در در فضل را

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه

آدمی را همت دونی از ملک — نازل اندر ملک گشته از فلک
روح حیوانی نباتی و جماد — تا کند از دیگ کی از اصل یاد
آن تعلق های اسفل از غلو — روح اسفل را کشد اندر دنو
گر مجرد شد نماند روح ملک — بر پرد از ارض تا فوق ملک
گر تو در آیینه بینی نور پاک — انقطاع حاصل کی بینی زین آب و خاک
از زمان دانی تو اصل و وصل را — تو چه بودی چیست باعث فصل را
وصل کن با پرورد خود فصل کن — فرع را بگذار و رو در اصل کن
گر نه بینی اصل را او وصل را — کی کنی زینها تو قطع فصل را
در پناه اولیای عصر رو — وز تعلقهای نفسی دور شو
در پناه حضرت آن راه رو — هم چو سایه از پی او راه رو
ذره انوار آن خورشید بخش — از خود و از خلق پی تقلید بخش
در وجود خود که فانی بی منی — آن بهار ثابت و شد فصل نی
سنبل سبز تو چون کافور شد — جسم افسرده دو دیده کور شد
سرو قدت شد کمان از پشت تو فکر — از وجود خود نه آگه همچو مگر
آخر عمرست این مستی بهل — پیر ره جو بلکه ره پایی بال

که نهند در پایان بیت بندورمسن | میکشد در کوچه و در انجمن

واقف از احوال او نیروز و دیشب | همچو آتش مغز سر چون زود شد
طبع آتش داشت چون از آتش فرو | گرچه خود از آتش بغضش بسر رفت
هم چو کوه هراوز هیزم بر فراشت | منجنیق آتش بپای در انداشت
برد حضرت را بدار منجنیق | فی مدد کاری در او و نه تعلیق
سوی آتش تافت ابراهیم را | آن خلیل الله با تسلیم را
خلق انبوه بر بروج آمدند | هر طرف آتش بخاک و تر زدند
شعله آتش زبانه در کشید | تا بنشش فرسخ حرارت میرسید
وحش و طیری که هست و یک اندند | جملگی از انحرارت سر فکند
حکم شد زان تر مغز پی شعله | که از آن آن دار بلند و راه دور
که بپر افشش میان کوه نار | بود او مشغول عشق کردگار
جبرئیل و جمع خاصان فلک | بر زمین حاضر شدند از نه فلک
هم در آتش روح پاک انبیا | با جمیع اصفیا اولیا
پیش رفته و بگفته حق که هان | یار کو حاجت که باشیم معین

کفت حجت از شمایم کی رواست | را ضعیم آن چیز را کان حق رضاست
بار رضا و بر قضا تسلیم کشت | جانش آسوده ز خوف و بیم کشت
آنچنان در عشق حق او محو بود | کو نبودش حالت کفت و شنود
بود مستغرق بعشق کردکار | محو مطلق را کجا پیمد زمان
در میان نار افتاد آن خلیل | کو نشد نار از رب جلیل
نفخه نار در حکم حق وزید | کی حرارت بر خلیل او رسید
محو مطلق در رضای حق براو | در محبت فانی مطلق براو
ذره از خود بیخبر آکه نبود | فانی از خود باقی از حق و دود
پی نیاز از خلق و با حق در نیاز | با بهار رحمت حق شد فراز
لطف حق کردش رسول و هم نبی | خلعتش بخشید و هم کردش ولی
بر خلایق شد امام مقتدا | این همه رتبه رسیدش از خدا
این مراتب در جمیع مرسلین | بر محمد داد کو بودش امین
احمد و محمد او صافی از اوست | حق جلیش خواند چون میدانست دوست
نور او در صلب ابراهیم بود | تا ز عبد الله حق ظاهر نمود
کو بصلب آدم و نوح و حبیب | پس چرا برکس نشد ملت نصیب
انبیا کی این مراتب یافتند | رخش همت بس بمیدان تاختند

کل حیوانات را طبع و صفات — مختلف اما یک اصلند و ذات

آدمی حیوانی است و این وجود — احسن الخالقین خدا خلقت نمود

جنس حیوانات را انواع هست — زان همه انواع احسن آدم است

آدمی کاولاد یک آدم بود — مختلف احوال و ضدهم بود

هرکه آدم رو ملک صفت بود — زان صفت او از ملک بهتر شود

وان دگر آدم چو حیوان در صفات — کی کند رجعت سر اصل ذات

او چو حیوان هست جنس گاو و خر — یا ز شیطان دزد و در ضرر

آدم شیطان صفت بیمار هست — روز اول عهد را با حق شکست

نیست او را الهی از ذات خود — گرد صرف شیطنت اوقات خرد

جنس شیطان است در سر وفا — او ز وصل و اصل خود دور افتاد

هرکه عهدی بسته در قالوا بلا — کی در این دنیا بماند مبتلا

راه عصیان دارد و عهد نخست — واصل اندر اصل را اینجا بجست

کی جلاف سر زند زان آدمی — نیست هیچ راه و زو وصل خود دمی

با خلایق صلح کلهت دو وفاق — کی بپوید با کسی اندر نفاق

اوست مرد کامل و وارسته — از وساوس های شیطان جسته

کاملان را کی بود خشم و غضب — کی رسد زایشان بکس رنج و تعب

کی مطیع نفس شیطانی شدند | در صفت هم طبع حیرانی شدند
او بیاراکی بود گفتار ضد | دم زنم دارد دمم بردم حمد
رشته آن جان که بهم بسته بود | کی ز وصل و اصل یکدسته شود
شمع تا گر ضد ندهم روشنی | کی شناسد ضد ضد را هر کسی
نقطه در پرگار گر برسر بری | ضد یکی باشد چه در دور آوری
تیک و بد معلوم گردد از صفت | از صفت حاصل شود در معرفت
معرفت اندر حقیقت تیک شد | معرفت تیز تیک و بد را دید
کرده او با خلق عالم صلح کل | خار را در گل نهاده گشته گل
گل شده خار خ ز آب و گل شده | جزو او بگذشته کامل شده
آنکه او باشد چه حیران در صفت | نبود او را بهره از معرفت
چون صفا جان باشد او در خشم و جنگ | سگ طبیعت خوی شد شد چون پلنگ
طبع اضدادی نکرده اعتدال | جمع ضدین حاصلش باشد ملال
فرق حیوانات و آدم این بود | کو ز آدم اعتدال حاصل شود
صبعها را او برد معتدل | آب و آتش ضد تو دهم باد و گل
گاه صلح از نرم است و گاه جنگ | گاه حلم ز گرگ خشم از پلنگ
قند بار التیام نخشد او | با منافق دوق را پیش آورد

چار طبع ضد اگر دارد اعتدال | طبع ما از وی نگیرد هیچ ملال
نیک و بد کار از خلقت داند او | تا همه نیک طبع نگزیرد او
هر صفت در جای ضد نیکو بود | غیر موقع نیکوئی بدی شود
از طبیعت خیز داین ضد و نفاق | گرچه حکمت داده ضد را التفات
در وجود جمیع ضدین حکمت است | تا شود معلوم از ضد هر چیست
می شود معلوم بر صورت ز ضد | هم چو اندر ظلمت نشناسی تو نور
خلق را اضداد ما خلقت نمود | تا ز ضد معلوم گردد در شهود
معرفت حاصل کن و نیکو ببین | مشک کی دارد وجودی هم قرین
طبع و صورت مختلف شد در وجود | تا که نشناسند آن با این که بود
هست این تمیز در حیوان همه | نیک نشناسند یکدیگر از زمه
در طیور اندر کبوتر با نگر | جفت خود نشناسد از جفت دگر
هم ز حیوان نگر سفد و بره بین | در گله همر اشناسند آن و این
گر نبودی اختلاف عنصری | فرق هم جنسی شدی از دیگری
این تمیز صورت از حیوانی است | آدمی آن باشد کز این صد تو گذشت
معرفت دارد در صورت نکند | از ملک برتر به بی صورت رسد
این وجود و صورتش الا کند | خیمه را در ملک الا اله زند

معرفت چیست حکمت حق را شناختن
کم زحیوانی مشو ای بیهنر

هم ترا عارف بحکمت کرده اند
گر بسری اصل باحکمت ببر از خر

دیده و فهمیده این ره بسپری
از خطر ها رسته

این عرض بگذاری و جوهر بری
از صدف بیرون شتابد کوهری

زطبیعت مار حیوان مایل است
چون ملک گردیده بر افلاک شد

نفس حیوان طبع را می پرورد
چهل افزاید ببر و عقل و فرد

خفته رود خاب آرمیده رود
غفلت آرد یاد حق ببرون کند

راحت اندر جهل و در نادانی است
زان ببرد کادم بنافرمانی است

نفس چون با طبع حیوان یار شد
حاکم و فرمان روا در کار شد

جهل را با عقل سالم غبن زد
تا کند اشخاص را از عقل فرد

در کف آرد او زنام افتیاد
با کمیت جهل اندر سدی نامد

نفس اماره که مختار او شد
در صفات طبع چون حیوان بود

الحذر زین نفس پر مکر و فاش
جهلها دارد چو روبه در مدان

الحذر زین نفس پر خر چون ابتر
در سقر او را ببرد جا دمقر

الحذر زین نفس نادان هم چو خر
جاهل و نادان زعقبی بی خبر

الحذر زین نفس سگ خشم و حسود
آن پلید مردم آزار و حسود

الحذر زین نفس چون شیر عرین
از غرور او ست دایم چنگ و کین

الحذر زین نفس شیطان الحذر
کو از او زاید همیشه شور و شر

طبع و خوی نفس شیطان آتش است
هم چو آتش سرد زو انجای کی است

هم چو شیطان سر زند از وی فساد
کی بجز اطراء آرد روز معاد

چون زنان بس عشوه دارد دلبکا
مرد شد زنهار اماره تو اختیار

نفس اماره چو شیطان فتنه خیز است
با چنین جایگره اندر مغز و پوست

گر شدا و غالب تر از تو روح و جود
در پناه شیخ کامل رو تو زود

پی قلاوه وی اگر شیری مرو
راه بس چون پی بره علیره مپو

کی زچنگ نفس بد کیش خلاص
باید اول گیرد پیری اختصاص

حل مشکلها بدرت کامل است
گفتن بیرون ازین در شغل نیست

هر که بیرون جست بد او در پناه
او ز چاه ظلمت اندر شد بجاه

نفس ظلمانی چو چاه پیش راست
پی کنند هر ستم از وی کس نرست

رستمی باید که از چاهت کشد
در پناه حضرت شاهت کشد

خضر عصری لازم است این راه را
بیعتین یوسف ترا تا آن جاه را

چاه ظلمانی است این دنیای پر فن
ما چه ماریم تیم در وی سر نگون

در طلسم جاه بابل مانده

اسم اعظم چون اگر فرمانده

اسم اعظم اردا حاصل شود
رستن اردی بازمان دل شود

اسم اعظم رهروان را رهبر است
در دل ذاکر خزان کوهر است

اسم اعظم چون عیار و نقاب
قاف کردی صاف کردی آن تراب

اسم اعظم میشود همراه را
میکند نفس سبک گمراه را

اسم اعظم لوح اکرم در بغل
حامل راه است از زرد و دغل

اسم را برخوان و بنگر لوح را
تا شوی راسخ ز جون و جرا

اسم اعظم چیست آن آگاه دل
لوح اکرم چیست مرآت صفات

اسم را برخوان و نظر بر لوح کن
تا شوی آگه ز علم من لدن

اسم را برخوان و لوح او بنگر
تا شوی از سر له حتما خبر

اسم لوح سینه آینه است
لوح اعظم عکس او در وی فکند

دل که شد مرآت لوح اصغر است
نقش او از عکس لوح اکبر است

آنکه مکنونات آن در این نگرد
سر اسماء را تمامی برخورد

با تفکر لوح را بنگر مگر
تا چه بینی چیست در وی جلوه گر

فکر چون با ذکر گردد توامان
جلوه معشوق فرا بینی عیان

فکر چون با ذکر گردد متحد
عاشق اندر عشق گردد مستقد

عاشقانه گر بخوانی اسم را
چون فسند رخ دلبر زی چهرا

عاشقانه خویش را در آتش آر
جان فدای دوست کن پروانه وار

هیچه بلبل شو بذکر یای گل
تا درون گل ببینی چهر گل

خویش و نگار چیز دوست باقی را بسوز
آتشی از عشق خود در خود فروز

تا کلیمانی ببینی چون خلیل
پا چه نور نار موسای جلیل

پا چه سوی طور کوه قفقش به نام
آتش اندر خود بزن تم الکلام

تا چه قفقش زنده کی یابی ز نو
قفقه از وی مختفر کو یم مشو

هست مرغی فرد در هندوستان
کش سمیعا باشد صوت آن

سال او کو بیش باشد تا هزار
مرگ خود داند ز بالا زار تا زار

هم چه کوهی جمیع از هیزم کند
آتشی از ناله در هیزم زند

مرغ هیزم جمله سوزد تا ابد
غیر خاکستر نماند زو اثر

سر ز خاکستر در آرد قفقسی
کش نشد زنده تر از خاکستر کسی

نه و را وحدت است یار و همدمی
که شود مشغول آنها یکدمی

دایم الذکر است و نالان روز و شب
عاشقانه می سراید با دو لب

همت در مبتدا راه سود را نهاد
که ز هر سو برخ آید یک نوا

عاشقان هر یک بنوعی ذاکر اند
کی ز ذکر و فکر غافل می شوند

قافله در ذکر عاشقان هر یک جداست
وقت گل انواع مرغان انوار است

رو بباغ بوستان در صفیران
تا به بینی طایران را نوحه خوان

جمله مرغان پای هر گل در خروش
عاشق آنرا رو وصل کی ماند خموش

گر ترا عشقی است در سر اے جوان
عشق خود در اگنه از مرغان طلب ان

عاشقانه گر توانی سر کنی
لوح دل پر نقش و پر زیور کنی

عاشقانه گر بجانی اسم را
آتش عشقت بسوزد جسم را

لوح دل آئینه شاهی بود
رونمای وجه الله می شود

عاشقان از عشق در آتش شدند
خود چو پروانه در آتش در زدند

عشق ابراهیم آتش گل نمود
گرچه آتش طبع او سوزنده بود

عشق آتش آنکه نبود دو سلام
هم بود پخته هر انچه هست خام

عشق در تکمیل هر نقصان بود
هر مرض را در جهان درمان بود

عاشقان از عشق شق گردانند نیل
آتش نمرود گل شد بر خلیل

عاشقانرا عشق برده بر فلک
تا کند ارشاد و تعلیم ملک

عاشقان از اسم بر گیران شدند
انچه الله و هم نامند آن شدند

نطق از نصرت بود من صامتم | تا نی من زو بود من چون نیم
این صدا از وی بود دمی من کنم | این دم از وی بود کردم زنم
من نگاه و رمز راز عاشقان | من نگاه و سر اسرار نهان
من نگاه و این هم راز درون | بر نشانم تا نداند بوی چون
آخر عمر اول دیوانگی است | پیر عاشق را کجا فرزانگی است
آخر عمر است و آغاز جنون | فاش کرد عشق اسرار درون
آخر عمر است و دیوانه شدم | از خود و از غیر بیگانه شدم
عشق پی پرده زند این راز را | می نترسد فتنهٔ غماز را
عشق جانان فاش پی پرده شد | همچو صنعتان کوس رسوائی زده
یار در دل کرده پی پرده ظهور | اندر این حالت کجا باشد شعور
آینه دل کرده عشقش صیقلی | تا شود عالم در او وجه جلی
عاشق و معشوق چون آینه اند | ناظر عالم ز علم سینه اند
در دوئی هستند نفس واحده | محکمی کز این باب آمده
آب صافی عکس را ظاهر کند | آینه اشکال را باهر کند
دل که چون آینه کردی صیقلی | دیده‌ئی پنهان ز هر دل
دل که کردی آینه پیشه دلا | واقف دانا ز حکم سینه

عشق آمد داری بیا پای اینمقام — مولوی اندر دمش کفته تمام

مولوی فرموده اند در رمز این — صیقل از روی و نقاشی ز چین

هر دو چون در کار نقاشی شدند — برتری را هر دو در دعوی شدند

خواند ز اینرو یکی دشنام میان — کار هر یک بود زان دیگر نهان

مدتی بگذشت تا آن ماجرا — آن عجب را از میان انداختند

پرده چون از میان برچیده شد — آنچه در آن انداز این یک دیده شد

جنبی از الوان بارش نقش و نگار — روی از روغن زدن بنمود کار

عاشقان از زاین و آن وارسته اند — نقش اما عشق در دل بسته اند

نقش چینی را بجو در نکی بکار — روی از روغن نماید آشکار

من شدم نقاش دل فی الفور گل — نقش گل کردم نه از چینی چو گل

دل که شد آیینه بر صنع آله — انداز او پیدا ز عالم تا گاه

رومیان و چینیان نقاش جیت — رمز نقاشی کسی چون من نخفت

صیقل ایشان ز زنگ است دل صیقلم — اسم اعظم هست در دل صیقلم

رومیان و چینیان نقاش جسم — نقش من ارواح باشد در ظلم

غنچه دل آیینه شاهی شده — صیقلش از ذکر الله شاهی شده

رومیان و چینیان نقاش رنگ — نقش من با فکر آیی در نگ

صیقل ایشان ز زنگ است دل صیقلم — اسم اعظم هست در دل صیقلم

رومیان و چینیان نقاش جسم — نقش من ارواح باشد در ظلم

غنچه دل آیینه شاهی شده — صیقلش از ذکر الله شاهی شده

رومیان و چینیان نقاش رنگ — نقش من با فکر آیی در نگ

آن بر نگ و بو و روغن در عمل — نامده صورت پدید از هیچ دل

نامده هرچند پیدا از میان — وز نگارها کار روغن شد عیان

آنچه در چشم بتان داری کشید — عکس او در کار روغن شاید

مانده نقاشان ز نقش و ز بیم — صیقل دل کرده صاف و دو شنیم

آیینه پرداز دو صیقل دو ستیم — در تو هر صورت که خواهی آن ستیم

دل صیقل یافت و دشمن قانع شد — همچو آیینه وجودش روبرو

عارفان هستند با هم در جهان — زانکه آن را چشم باشد این را گوش

عارفان مانند ترجمه پیش باز — تا از آن گوید ترجمه در تاز

عارفان با هم یکی هستند از آن — تا بدان آنچه نیامد در زبان

عارفان هستند از یک چشمه نوش — زانکه ترجمه چه باشد چشمه نوش

ستها مستور دارند و نهان
ورنه میدانند در عین عیان

در توجه عالم از لوح دلند
تو نپندار اینکه ایشان غافلند

عکس منقوشات آن در این سخن
آنچه دارد دانذر این عکس افکند

در دو آئینه بهم عکس افکنی
عکس این در آن ببین از روشنی

آئینه دلها بود غماز هم
او بیاز ان خبر اندازد ز راز هم

زان جهت باشد نفس واصل
کاز صفا ان اتحاد حاصل شده

راجعه هر سر و کر آن بسکه نهد
بر علوم غلبان یک مخزند

تو همی دانی مدان لم از حجر
کر صفا نماید آئینه صور

کج اگر نی قوار آئینه ات
نیست در آئینه که اندر سینه است

اختلافی که در آئینه هاست
بعضی از بعض آن کی بعض است

عیب کجی را تو از مقدس دان
عیب از عکس بدان نو اکوان

عیبها جمله ز آئینه بود
عیب کی در آئینه سینه بود

زانکه با آئینه آهن است پیش
تو بدو مسپر بجو دار خویش

نیک بسکی کی نماید زشت را
و زه بین دو ره بین هر یک جدا است

این عیوبی که در آئینه هاست
کر نکو معقول شد بی تو طاست

کر ندارد باور این کفتار ما
صنعف اسناد بین در کار ما

اخراعات فکری را نگر ... که چسان کرد از عکس پر صور

در جمادات سه صیقل دهندهٔ ... صورتی را رو بروی او نهند

پس بدارد از زدن دور او را در ضمیر ... آن مصفا نقش بندد از صور

عکس پذیرد چه صیقل شد جماد ... آنچه را کرد در مقابل او ستاد

عکس ما گیرد ز ما این جسم ثقیل ... رو پس این عکس مصور پی قال و قیل

تا نگردی منکر گفتار ما ... صاف کن دل نفس کن ز آن شاه را

زان سبب باشد ترا فیض حضور ... کی جمادی تو ز وجه دوست دور

در جمادی عکسها باشد عیان ... کی ز صیقل عکسها گیرد زمان

هم نماید سستی ز دل عکس صور ... منکر قولم شوی این بنگر

دل که شد صیقل ز نور فکر و ذکر ... عکس نپذیرد نباشد جان فکر

غافل از فکر و ذکر و ز سر رشد ... خود بخود در او نمی شود کشف علوم

زنگ در ایاس کن آیینه وار ... تا به بینی نقش صنع کردگار

این حجبها از دل بردار تو ... تا شود بی پرده و پیدا رتو

آن حجب اخلاق زشت ما بود ... دل سیاه از جهل پیدا شد ز دود

پاک شد ز اخلاق زشت آن صفا ... لطف بیش آورد عذر کن ز جفا

کینه و بخل و حسد نه بر کنار ... ور زمانه تخم نیکی را بکار

با خدا در صدق صدق آور بدش ... تو ز جان جان را در جذبه کش

با خلایق در ظاهر خلق نیک ... گیر و حرص و بخل را از بر بریز

صیقل عکس است با اهل دلان ... آنکه او بخشد قربت در جنان

آنچه اندر خلق مردم خلق تست ... جامه بر اندام خود چسپان درست

این جهان گفته و فعال ما صفات ... با تو گفتم تا نباشی بی ثبات

یا چو سایه فعل ما افعال ما ... در پذیرد گفته از ما شد جدا

یا چو آینه که بگذشت از برش ... هر چه گوئی وقت ما باز آید بر پیش

نیک و بد از هر زمان ما بر شمرد ... باز بر خویشتن خود را ساخته شمرد

از همه بیگانه و خالی چو صبح ... نیک و بد از یک نمد کرده دو ضرب

در نهاد ما بدی و خوی بد است ... اسد دا الدر قعر چه بد است

در نهاد ما کریم و خوی نیک ... زین تجارت سود دیگر بر مدار

این صفات ما چو در دریای نفس ... جزر و مد آرد بجا و از بدان

گاه در پیدا شود گاهی نهان ... گه چو خیبات اندرون آرد بدان

گاه از نیسان مدد آب سبیل ... گه چو دریا از جنون زاید بساط

کل عالم را بشوئی یک سحر ...

پیش ازانی که سپارند بخاک
در شارع وارثان سینه چاک

قاضی آید با مزدان و کتاب
تا کند رسم سخن آرد در حساب

هر یکی را با زبان خود شهود
تا جهیل جنگ و نزاعی افکنند

کش و قش افتد میان وارثان
تا شود قاضی امین اندر میان

آنچه اموالی است او جمع آورد
آنش اندک مال بر خانه برد

زان سپس گیرد صغیر دار داد
از برای او امین بگمارد او

تا شود بمد است و بار او شود
در تنازع این سر و آن سر دود

گه در آید وارسی از بهر مال
گه بر آرش دارد صغیر خورد سال

یک دو سالی صبر کن تا گرد کبیر
از زمان تقسیم کن حصت بگیر

مدتی تا بگذرد کهنه شود
وارث اندر ادعا خسته شود

گر صغیرش زنده ماند در جهان
شد کبیر و ادعا آمد میان

متفق گشتند در اظهار مال
مدتی هم بگذرد با قیل و قال

پس بگوید مال بودی مظلمه
جمع کردم من فقیر از ائمه

صرف ایشان کرده ام خیرات شد
بر یتیمان فرج شد چیزی که بود

کی شدم من نزد یک بر مال حرام
بر و صی بیم او را یا انتقام

ناظری بگماشتم بر آن امین
گه بچشم خویش خرجش را ببین

در امانت مرد در استیجار ایم
بیچه سلمان زمانه دیده ام

گر شمار ابعد از این حرفی بود
ناقص عقلید و کم ظرفی بود

بر امینان یک حرمت گر کنید
شرع فرموده که باید قاضی خود گماشید

عالمان را گر شما خفت دهید
در حدیث آمد نه تعذیرش کنید

توبه باید کرد از تعذیر حیف
ور نه بی تعذیر بردن در کس نرفت

من شمار امهر با نیم چون پدر
زین قضا یک مه داد م خبر

مظلمه کرد و نداد اندر حیات
ماند او میش که او یا بد نجات

او شد آمرزیده شما ماند بشما
گه شمار ا بار بر منزل فتاد

این بود احوال بعد از مردنت
این ثمر بخشید جمع آوردنت

گر بوارث مال خود قسمت کنی
بعد قسمت کی دهندت آن دمی

جمع کردی بخش کردی مال را
رفع کردی حرف قیل و قال را

باغ و بستان و سرا دادی بدست
هر یکی ماند بجای خود فرفت و نشست

هشتک حسرت فی گذشت در حیات
یاد نارد کس ترا بعد از وفات

مظلمه کردی جمع آمد حرام
تو چه بردی ماند بر وارث تمام

صرف زن دو فرزندان خود
تو بلیس بخور دار جان خود
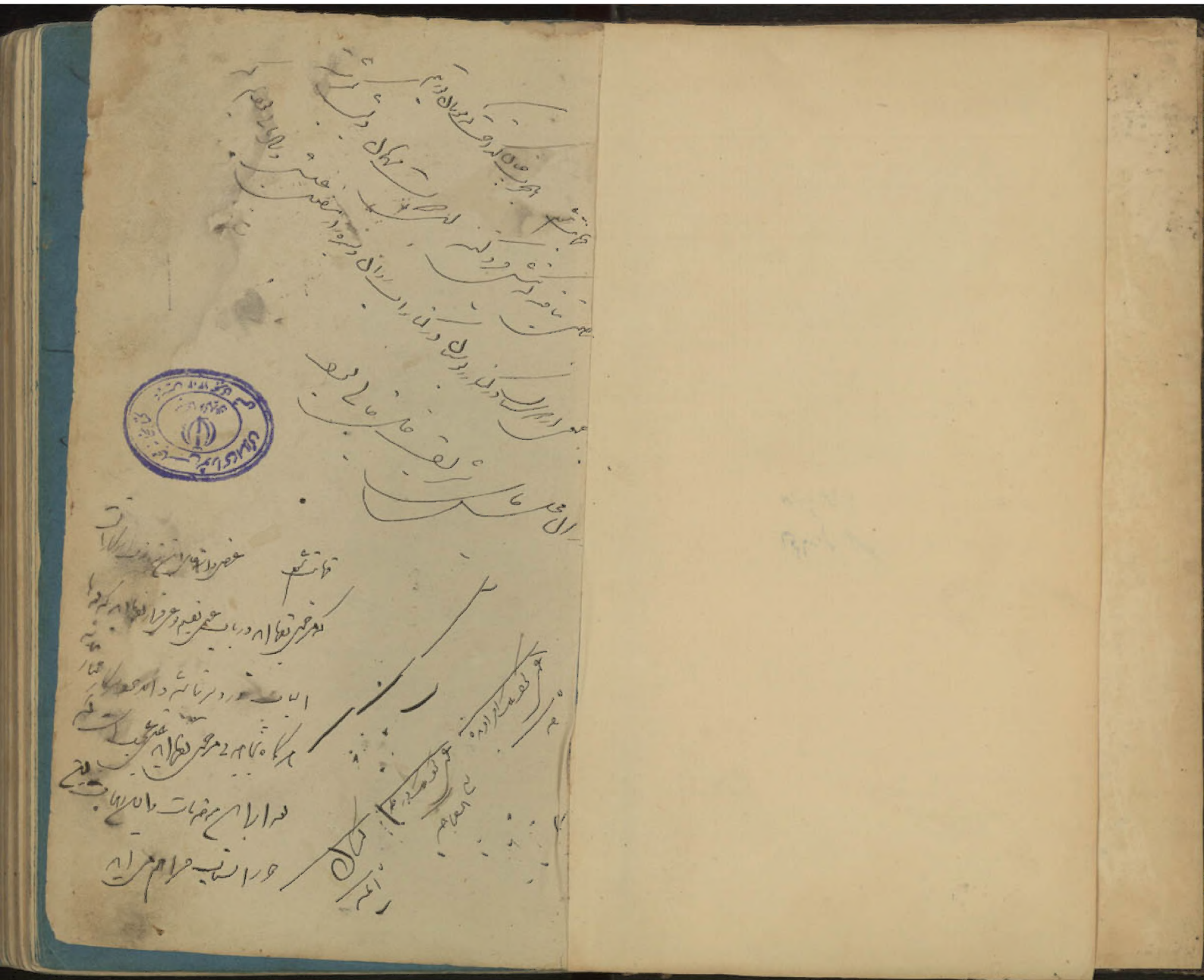
بیخبر رو ارث ترا باید جواب
همچنین بود باید عربای حساب